

بنام خداوند جان و خرد

سایه‌ای که نفس می‌کشد

روایتی از یک زندگی در جست‌وجوی خویشتن

نویسنده: بصیر «شفق»

سال ۲۰۲۶

شانه:

سایه‌ای که نفس می‌کشد
روایتی از یک زندگی در جست‌وجوی خویشتن
نویسنده: بصیر شفق
طرح و دیزاین: هیواد احمدزی
سال چاپ: ۲۰۲۶ نیدرلند
محل چاپ: انتشارات شاه‌مامه هالند

info@shahmama.com



www.shahmama.com

آشنایی با نویسنده و سرگذشت آن:



عبدالبصیر شفیق، فرزند عبدالصمد، در تاریخ ۱۴ حوت سال ۱۳۳۲ خورشیدی (مطابق با ۴ مارچ ۱۹۵۳ میلادی) در خانواده‌ای فقیر اما روشن‌ضمیر، در قریهٔ بقا برکی راجان، ولایت لوگر، دیده به جهان گشود. شفیق متاهل بوده دارای ۷ فرزند میباشد فعلا در کشورشاهی هلند پناهنده است

وی دارای تحصیلات عالی و دانشی است که تفصیل آن در اینجا ضروری دانسته نشده، زیرا معلومات کامل در مورد زندگی و فعالیت‌های او در سایت شخصی‌اش در دسترس می‌باشد

عبدالبصیر شفیق علاوه بر نگارش زنده اثرداستانی در حوزه‌های فلسفی و ادبی، عرفانی؛ شاعر پنج مجموعهٔ شعری نیز می‌باشد که بازتاب‌دهندهٔ نگاه عمیق و درونی او به زندگی و انسان است و همه این آثار به زیور چاپ آراسته اند و سه عنوان کتاب دیگر شان بنام‌های چهل شب تنهائی و چلهء درونی؛ مرد مسافر ونقطهء پایان آمادهء چاپ اند. فعلا مصروف نوشتن کتابی تحت نام «سایه ای که نفس میکشد» است

او در ظاهر فردی آرام و کم‌سخن است، اما در باطن دارای روحی لطیف، صمیمی و مهربان می‌باشد. آشنایی با او به‌سادگی ممکن نیست، اما هرگاه دوستی شکل گیرد، پیوندی عمیق و پایدار خواهد بود

در مسیر سیر و سلوک معنوی، وی از کتب و آثار محیی الدین عربی و مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی استفاده نموده واستعانت جسته است .

اطلاعات تماس

ایمیل: bshafaq@outlook.com

وبسایت: www.abshafaq.com

تلفن: +31 685723202

سایه‌ای که نفس می‌کشد

«این کتاب را ننوشتیم تا ثابت کنم چه می‌دانم؛ نوشتم تا اعتراف کنم چه اندازه اصل خود را دیر شناختم»

مقدمه

گاهی انسان در میان ازدحام صداها، باورها و پاسخ‌های آماده، بیش از هر زمان دیگری تنها می‌شود. گاهی آن قدر پاسخ می‌شنود که دیگر هیچ سؤالی برایش زنده نمی‌ماند و یا برعکس، آن قدر سؤال در درونش شکل می‌گیرد که هیچ پاسخی آرامش‌اش نمی‌دهد. این کتاب، روایت یک زندگی عادی نیست؛ روایت سفری ست از «باور» به «تردید»، از «اطمینان» به «سقوط»، و از «پوچی» به جستجوی دوباره معنا. روایت کسی ست که در میان آموزه‌های از پیش تعیین‌شده رشد کرد، اما دلش هرگز با آن‌ها آرام نگرفت. کسی که تلاش کرد حقیقت را در چارچوب‌ها بیابد، اما سرانجام فهمید که حقیقت، راهی شخصی و گاه دردناک دارد.

در این مسیر، لحظاتی وجود داشت که زندگی دیگر ارزشی نداشت؛ نفس کشیدن تنها یک عادت شده بود، نه یک انتخاب. روزهایی که «بودن» سنگین‌تر از «نبودن» به نظر می‌رسید. و درست در همین تاریکی‌ها بود که جرعه‌هایی کوچک؛ از اندیشه، از مطالعه، از تأمل؛ آرام آرام راهی به سوی روشنایی گشودند.

این کتاب نه برای اثبات چیزی نوشته شده و نه برای رد کردن باوری. این تنها بازتاب یک تجربه است؛ تجربه انسانی که خواست بداند چرا زنده است، و آیا می‌توان در دل این جهان، معنایی برای ادامه یافت

اگر در جایی از این مسیر، شما نیز خود را تنها حس کرده‌اید....

اگر روزی از خود پرسیده‌اید «چرا باید ادامه بدهم؟»

شاید این نوشته، تنها یک داستان نباشد

شاید آینه‌ای باشد از بخشی از وجود شما

این جا، داستان «سایه‌ای» آغاز می‌شود که هنوز نفس می‌کشد....

نوشته ای کوتاه از یک دوست که از یاد کردن نامش معذرت خواسته است

«نویسنده کسی نیست که فقط داستان بنویسد؛ نویسنده کسی است که جرئت کند حقیقت زندگی خود را، هرچند تلخ، به زبان بیاورد. آن گاه داستان او دیگر فقط داستان خودش نیست؛ آینه‌ای می‌شود برای هر خواننده‌ای که روزی از خود بپرسد: آیا من نیز در تمام این سال‌ها، خودم بوده‌ام یا فقط سایه‌ای که نفس می‌کشیده است؟»

سایه‌ای که نفس می‌کشد

این کتاب، روایت دردهای نهانی نویسنده‌ای ست «بنام ب؛ ش» که زندگی خودش را در این‌جا به تصویر کشیده است. او داستان زندگی‌اش را بنام مستعار «برومند» چنین آغاز می‌کند:

نزدیک به هفتاد سال پیش، در یکی از خانواده‌های فقیر و تنگدست چشم به جهان گشودم. هنوز تمبان و بوتی نداشتم که والدینم، به‌خاطر شرایط محیط و باورهای حاکم، مرا با پای برهنه و تن نیمه‌پوشیده به مسجد فرستادند

پدرم مردی جسور و سخت‌کوش بود، و مادرم زنی صبور، مهربان و کم‌حرف—گویی سکوت، زبان همیشگی‌اش بود

به هر حال، راهی مسجد شدم. دیری نگذشت که مرا، همچون باربری خاموش، با کتاب‌های گوناگون فقه پُر کردند. پدرم با افتخار به من می‌نگریست و به آینده‌ام دل بسته بود، و مادرم در دل امید داشت روزی بتوانم کاری بیابم، پولی به‌دست آورم، و شاید برای خود تمبانی و برای او چادری تهیه کنم

آن روزها، روزهای کودکی من بود—روزهایی آمیخته با اشک، ترس و نادانی. هنوز شیوه ساده‌ترین مسائل را نمی‌دانستم، اما هر روز چوب ملا بر فرق سرم فرود می‌آمد

من، «ب.ش»، در هفت یا هشت‌سالگی، هر صبح ساعت چهار از خواب بیدار می‌شدم تا به نماز برسم. در حالی که هنوز وضو گرفتن را درست نیاموخته بودم، باید در صف نمازگزاران می‌ایستادم و پنج وقت نماز را به‌جا می‌آوردم

اما سخت‌تر از همه، رفتن نزد ملا عبدالمتین بود—جایی که برایم به جهنمی روی زمین می‌مانست. با شکمی گرسنه، پاهایی برهنه و بدنی خسته، به مسجد می‌رفتم. هر بار که از درس رخصت می‌شدم، با خود می‌گفتم: «امروز دیگر تمام شد»؛ اما این چرخه، سال‌ها ادامه یافت

تا آن‌که به سنین نوجوانی رسیدم و کتاب‌های بزرگ فقه را خواندم. آموختم که انسان پس

از مرگ مورد بازخواست قرار می‌گیرد؛ که اگر اعمالش نیک نباشد، مستوجب عذاب خواهد شد. این اندیشه‌ها، دردهای مرا چندین برابر می‌کرد

سرانجام، در حدود هجده سالگی، پرسشی در درونم جوانه زد

آیا خداوند در روز حساب، از شکم گرسنه من و دستان پینه‌بسته پدرم نیز خواهد پرسید؟ و اگر آری، پاسخ ما چه خواهد بود؟

این پرسش، مرا با پاسخ‌های گوناگون و متضاد روبه‌رو ساخت. از همان‌جا بود که در درون خود شکستم. خود را در میان خدا و طبیعت رها دیدم، و کم‌کم به این باور رسیدم که من چیزی نیستم جز سایه‌ای...

سایه‌ای که هنوز نفس می‌کشد

کودکی‌ام بوی بازی نمی‌داد

نه از عروسک خبری بود، نه از خنده‌های بی‌دغدغه‌ی هم‌سن‌وسالانم. روزهای کودکی‌ام در سایه‌ی سنگین تشویش می‌گذشت؛ تشویش نان

مکتب را با پاهایی رفتم که گاه در پُت‌های کهنه پنهان بودند و گاه برهنه، سرد و خسته، خاک راه را لمس می‌کردند. اما با همان پاها، با همان خستگی، تا پایان راه رفتم

وقتی مکتب را تمام کردم، سرنوشت مرا—بی‌آن که از من بپرسد—به دارالمعلمین عالی یکی از ولایات فرستاد. تصمیمی که از برنامه‌های حکومت می‌آمد، نه از خواست دل من

با این‌همه، بخت آن روزها با من اندکی مهربان بود. دانشکده لیلیه داشت و من نیز در میان کسانی قرار گرفتم که اجازه‌ی اقامت در آن‌جا را یافتند. برای نخستین‌بار، دغدغه‌ی نان از شانه‌هایم کمی سبک شد

اما جای آن را کمبودی دیگر گرفت: نداشتن کتابچه برای درس‌ها

در آن محیط، دردها تنها مال من نبود

هرکدام‌مان زخمی پنهان داشتیم و همان زخم‌ها ما را به هم نزدیک می‌کرد. خیلی زود، دردهای پراکنده‌ی ما به یک درد مشترک تبدیل شد؛ دردی به نام فقر، بی‌سوادی و بی‌عدالتی

چند نفری آمدند—با حرف‌هایی بزرگ‌تر از سن‌وسال‌شان. از مبارزه گفتند، از تغییر، از جهانی که در آن هیچ‌کس گرسنه نمی‌ماند

من، که گرسنه‌ی همان جهان بودم، حرف‌هایشان را باور کردم

نمی‌دانستم «مبارزه» چیست، اما می‌خواستم شکم سیر شود

نمی‌دانستم «انقلاب» چگونه رخ می‌دهد، اما رؤیای نان، مرا به هر سو می‌کشاند

کم‌کم، واژه‌هایی مثل «مارکسیزم» و «لنینیزم» در ذهنم جا باز کردند؛ بی‌آن‌که عمق‌شان را بدانم. فقط حس می‌کردم این‌ها شاید همان راهی باشند که مرا از گرسنگی نجات می‌دهند

گاهی در چهارراه‌های شهر می‌ایستادم

شعار می‌دادم

شعرهایی را که دیگران برایم نوشته بودند، با صدای بلند می‌خواندم

کف می‌زدند

و من، در میان آن صداها، خودم را بزرگ‌تر از آن‌چه بودم احساس می‌کردم

وقتی تنها می‌شدم، در ذهنم قدم می‌کشیدم

گاهی خود را «چگوارا» می‌دیدم، گاهی «محمودی»

در حالی‌که حقیقت ساده‌تر از همه‌ی این خیال‌ها بود

من هنوز الفبای مبارزه را هم نمی‌دانستم

اما همین خیال‌ها، «منِ دیگری» در وجودم می‌ساختند—منی که دوست داشتم باشم، نه آن‌که واقعاً بودم

آن روزها، کتاب‌های مارکسیستی ممنوع بودند

برای فهمیدن، مجبور بودم هر چه می‌شنوم با دست خود بنویسم. کاری سخت، خسته‌کننده و زمان‌گیر

با این حال، وقت زیادی را نه برای فهمیدن، بلکه برای دیده‌شدن صرف می‌کردم. می‌خواستم

در چشم دیگران خوب به نظر برسم؛ تحسین شوم

و چه تلخ است وقتی امروز به آن روزها فکر می‌کنم

که محتاج تشویق کسانی بودم که خودشان نیز نان کافی برای خوردن نداشتند

اما برای خودم دلیلی داشتم

باور کرده بودم که این راه، راه نجات است

فکر می‌کردم اگر موفق شویم، روزی می‌رسد که هیچ‌کس گرسنه نمی‌خواهد؛ همه نان دارند،

لباس دارند، خانه دارند

در خیال خود، غمخوار همه‌ی جهان شده بودم

در واقعیت، اما هنوز چیزی نبودم

با این حال، هر جا می‌رفتم، خودم را «مبارز» معرفی می‌کردم؛

«انقلابی» می‌نامیدم

سال‌ها گذشت

در کنار همه‌ی این خیال‌ها و شعارها، درس‌هایم را هم ادامه دادم

اما حقیقت، بی‌رحم‌تر از همه‌ی آن رؤیاها بود:

در روزهای رخصتی، حتی پول کرایه‌ی راه را نداشتم تا به خانه برگردم

و این، حقیقتی بود که هیچ شعاری نمی‌توانست آن را پنهان کند

سال‌ها به همین گونه گذشت؛

هی میدان و طی میدان، روزها می‌آمدند و می‌رفتند و ما نیز در میانشان گم بودیم

تا آن‌که روزی تصمیم گرفته شد «روز جهانی کارگر» را با شکوهی خاص تجلیل کنیم. در آن

زمان، دیگر میان ما رسم شده بود که همدیگر را «رفیق» صدا بزنیم؛ پیش از نام هر کس، این

پیش‌وند می‌آمد: رفیق فلانی.....

قرار بر این شد که در چهارراه همان شهری که دارالمعلمین در آن موقعیت داشت، مراسمی

پرشور برگزار شود. در همان روزها، در کنار گروه‌های «خلقی» و «پرچمی»، جریان دیگری نیز

به‌نام «نهضت اسلامی» شکل گرفته بود و فضای دانشکده را به‌شدت تحت تأثیر قرار داده بود

در میان ما، کسانی چون تورعلم‌خان، هوس‌خان، میراجان، غلام‌ربانی و ذکیم‌شاه نقش

رهبری داشتند. شب پیش از مراسم، بیرق‌ها و شعارهای ضد دولتی را در خفا آماده کردیم. فردای آن شب، هنگامی که مراسم آغاز شد، فضا خیلی زود رنگ تنش گرفت. پولیس با گاز اشک‌آور به میان جمعیت آمد و تلاش کرد ما را متفرق سازد. دود، فریاد، و دویدن... همه‌چیز در هم آمیخته بود.

چند تن از رفقا زخم‌های سطحی برداشتند. اما ماجرا به همان جا ختم نشد. شب‌هنگام، پولیس به دانشکده آمد و دو نفر از میان ما—تورعلم‌خان و هوس‌خان—را بازداشت کرد و پشت میله‌های زندان انداخت.

در سوی دیگر، کسانی که به نهضت اسلامی گرایش داشتند، از این اتفاق خوشحال بودند؛ گویی پیروزی کوچکی به دست آورده‌اند.

اما صبح که شد، ما ساکت ننشستیم. با بیرق‌های سرخ و نشان‌های ضد دولتی، دوباره گرد هم آمدیم و این بار به سوی دروازه‌ی مقام ولایت رفتیم.

شعار می‌دادیم:

«رفقای ما را رها سازید!»

من هم در میان آن جمع بودم—

کوچک، لرزان، و گم در هیاهو؛

مثل جوجه‌گنجشکی که باران پر و بالش را گرفته باشد

اما در ذهن خود، چیز دیگری بودم

خود را ناجی بشریت می‌پنداشتم

حتی به آن می‌بالیدم که در برابر دروازه‌ی والی—بزرگ‌ترین مقام دولتی آن ولایت—ایستاده‌ام و دادخواهی می‌کنم

امروز اما، وقتی به آن روزها فکر می‌کنم، حس عجیبی از شرم و تحقیر در دلم می‌جوشد

با خود می‌گویم: چگونه پیرو هر صدا شدم؟

چگونه برای یک «آفرین» شنیدن، حاضر بودم حتی جانم را فدا کنم؟

سرانجام، مقام‌های دولتی از درِ نرمی درآمدند و محصلین بازداشت‌شده را آزاد کردند
اما ما حقیقت را آن‌گونه که بود نمی‌دیدیم

ما نمی‌گفتیم «لطف دولت»؛

ما می‌گفتیم: «این قدرت ما بود که رفقای مان را نجات داد»

و این روز هم، مثل بسیاری از روزهای دیگر، گذشت....

اما اثرات گاز اشک‌آور، چند تن از رفقای ما را به شدت دچار سرگیجه، درد و حالت تهوع کرده
بود. ما ناچار شدیم رفیقان بیمار خود را به شفاخانه انتقال دهیم

در شفاخانه نیز، مسئولین صحنه با ما برخوردی نسبتاً خشن داشتند. یکی از داکتران
سرویس عاجل، به نام داکتر غفور، با لحنی تند گفت:

«مزدوران روس! لطفاً این کشور را به تباهی نکشانید.»

ما اما این سخنان را جدی نمی‌گرفتیم؛ او را فردی تاریک‌فکر و عقب‌مانده می‌پنداشتیم و
حتی در دل به او ریشخند می‌زدیم

در میان شعارهایی که با خود حمل می‌کردم، پارچه‌ای سرخ با نوشته‌ای سفید و درشت بیش
از همه به چشم می‌آمد

«نان، خانه، لباس»

که به زبان پشتو نیز چنین نوشته شده بود: «کور، کالی، دودی».

اما بعدها، پس از آن‌چه «پیروزی انقلاب کمونیستی» نامیده می‌شد، حقیقت تلخی را دیدم:
به جای نان، مرمی نصیب مردم شد؛

به جای لباس، کفن؛

و به جای خانه، گور

همان‌جا بود که احساس نفرت از خود، آرام‌آرام در وجودم ریشه گرفت

به هر حال، رفقای ما در شفاخانه تحت مداوا قرار گرفتند و پس از دو-سه ساعت، همگی
رخصت شدند

از آن پس، مسئولین دانشکده نیز برخورد جدی‌تری با ما در پیش گرفتند

آن فضای به اصطلاح دموکراسی که پیش‌تر وجود داشت، دیگر رنگ باخته بود.... روزها و سال‌ها پی‌هم می‌گذشتند، و عمر من نیز همچون باد تند، زودگذر بود—گاهی سیر، و گاهی گرسنه. در آن روزها که در لیلیه زندگی می‌کردم، دلم سخت برای خانواده‌ام تنگ می‌شد: پدرم، مادرم، برادرم و خواهرانم. هرچند در لیلیه نانِ مکلف می‌خوردم، اما به خدا سوگند که در جانم نمی‌نشست

در آن زمان، هدفم این بود که همچون پرنده‌ای سبکبال، از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر بپریم و جایگاهی برای خود پیدا کنم. سرانجام، در عضویت حزب خلق پذیرفته شدم و سرشار از غرور و هیجان گردیدم

روزی در یکی از رخصتی‌ها به خانه برگشتم. آن زمان، خانواده‌ام در شهر کابل، در یکی از نواحی، در خانه‌ای کرایه‌ای زندگی می‌کردند. پدر، مادر، سه خواهر و برادرم همه در کابل بودند. پدرم گاهی از این و آن قرض می‌گرفت، و مادرم در خانه یکی از ثروتمندان لباس‌شویی می‌کرد—آن هم در زمانی که هنوز ماشین لباس‌شویی وجود نداشت

من که چند شعار داغ و آتشین شنیده بودم، با شور و هیجان شروع به لاف‌زدن کردم. به پدرم گفتم: «به‌زودی در این وطن انقلاب می‌شود، این نظام از میان می‌رود، و حکومتی نو برپا خواهد شد؛ حکومتی که برای فقرا خانه، نان و لباس فراهم می‌کند. پدرجان، غم نخور! من هم در صف همان‌ها هستم و علیه این دولت مبارزه می‌کنم»

پدرم، مردی ساده و سالخورده، معنای دقیق انقلاب و مبارزه را نمی‌دانست. من نیز با آمیخته‌ای از راست و دروغ، برایش توضیح می‌دادم. او که تشنه امید بود، به سخنانم دل می‌بست و خوشحال می‌شد. هنوز به یاد دارم روزی به مادرم گفتم: «دیگر تشویش نکن، بچه‌ات مبارز شده، در کارهای بزرگ داخل است. ان‌شاءالله روزی به مقام بلندی می‌رسد، شاید والی یا صاحب منصبی شود، آن وقت زندگی ما هم دگرگون می‌شود»

اما پدر بیچاره نمی‌دانست که سرنوشت، راه دیگری برای ما در نظر دارد... در سال اخیر تحصیلم، پیش از آن‌که پدرم بتواند حتی یکی از آن مقام‌های خیالی مرا ببیند، با شکمی گرسنه، از این دنیای فانی چشم فروبست. و من ماندم و مادرم، و برادر و

خواهرانم—در خانه‌ای کرایه در کابل

پس از مراسم خاک‌سپاری، دوباره به کابل برگشتیم و خانه‌ای دیگر به کرایه گرفتیم. سال‌ها بدون سرپناهی از خود، زندگی را به دشواری ادامه دادیم اما این بار، من دیگر تنها یک شاگرد نبودم—معلم شده بودم، معاش می‌گرفتم، و مادرم دیگر مجبور نبود لباس‌های مردم را بشوید.

اکنون زمانی فرا رسیده بود که باید در تخیل و باورهای خود تجدید نظر می‌کردم. من انسانی شده بودم تهی از معنا، بی‌خبر از حقیقت زندگی. همان‌گونه که خود را «سایه» نامیده بودم، واقعاً نیز چیزی جز سایه نبودم.

در این میان، از سوی کمیته‌های حزبی چندین رمان و کتاب برایم داده شد—آثاری به‌ظاهر جذاب، مانند «جنایت بشر» یا «آدم‌فروشان قرن بیست» و «طلا در مس». با خواندن این کتاب‌ها، بی‌آن‌که تجربه‌ای از واقعیت زندگی داشته باشم، چنان دچار هیجان و غرور شدم که گویی می‌خواستم در هوا پرواز کنم؛ همچون مگسی که از غرور بیش از حد بالا می‌رود، اما سرانجام طعمه پرنده‌ای بزرگ می‌شود.

کم‌کم، تمام آنچه را که از گذشته آموخته بودم—از کتاب‌های فقه گرفته تا درس‌های ملا عبدالمتین—در نظرم پوچ و بی‌ارزش جلوه کرد. حتی نزدیک بود باورم به خدا را نیز از دست بدهم. تحت تأثیر اندیشه‌های مارکسیستی و سخن مارکس که «مذهب افیون ملت‌هاست»، به‌سوی ترک دین و عقیده کشیده شدم.

دیگر نماز نمی‌خواندم، روزه نمی‌گرفتم و عبادت را کنار گذاشته بودم. ما، گروهی از جوانان پرشور، پیش از آن‌که انقلابی رخ دهد، خود را نجات‌دهندگان بشریت می‌پنداشتیم. بی‌آن‌که بدانیم، در حقیقت به ابزار دست قدرت‌های بزرگ بدل شده‌ایم—پیرو سوسیال‌امپریالیسم اتحاد شوروی، در برابر گروه‌هایی که خود وابسته به جبهه‌های دیگر بودند

وقتی بعدها به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که نام «سایه» برای خودم، انتخابی دقیق بوده است. من همچون کرم شب‌تابی بودم که از هر سو نوری می‌گرفت، اما از خود نوری نداشت. هر اندیشه‌ای غیر از باور خودم را باطل می‌دانستم و بی‌درنگ به تخریب و افشای

آن می‌پرداختم.

تا این‌که روزی در یکی از تظاهرات شهری، «سیدال» —یکی از چهره‌های شناخته‌شده حزب اسلامی— کشته شد و تعدادی از اعضای حزب نیز بازداشت گردیدند. من که حتی در آن تظاهرات حضور نداشتم، از شدت ترس چنان هراسان شده بودم که گویی به دنبال سوراخ موشی می‌گشتم تا خود را پنهان کنم.

پس از آن، دولت اعلام کرد که تمام احزاب غیررسمی غیرقانونی‌اند و هیچ‌کس حق برگزاری تظاهرات ندارد. اما رهبران حزب خلق توانستند حزب خود را به‌طور رسمی ثبت کنند. از آن پس، فعالیت‌هایشان علنی‌تر شد. در همین حال، برخی نهضت‌های اسلامی نیز با نام‌هایی چون جمعیت و حزب اسلامی شکل گرفتند.

شهر کابل به صحنه تظاهرات‌های پی‌درپی بدل شده بود. هر روز در بازارها و جاده‌ها، گروهی علیه گروه دیگر شعار می‌داد. در پشت این هیاهو، قدرت‌های بزرگ جهانی نیز در تلاش بودند تا نفوذ خود را در منطقه گسترش دهند.

ما، اعضای کوچک و ناآگاه، در این میان همچون مگس‌هایی سرگردان، این‌سو و آن‌سو پرسه می‌زدیم —بی‌آن‌که بدانیم در چه بازی بزرگی گرفتار شده‌ایم.

سرانجام، در هفتم ثور سال ۱۳۵۷، حزب خلق دست به کودتا زد. پیش از آن، «میر اکبر خیبر»، یکی از چهره‌های برجسته این حزب، کشته شده بود و تشییع جنازه او به جرقه‌ای برای آغاز این تحول بدل شد.

با سقوط نظام پیشین و کشته‌شدن خانواده سلطنتی، حکومت جدیدی به قدرت رسید —حکومتی که خود را انقلابی می‌نامید. و من نیز، مانند بسیاری دیگر، بی‌آن‌که درک روشنی از حقیقت داشته باشم، پیراهن سرخ بر تن کردم، سبیل گذاشتم و تلاش کردم در چشم دیگران به‌عنوان یک «انقلابی» شناخته شوم.

انقلاب یا کودتای ثور و یا آغاز بدبختی مردم افغانستان:

با آغاز انقلاب در افغانستان، به‌سرعت پای قدرت‌های بیرونی نیز به میان کشیده شد. ایالات متحده، و کشورهای همسایه مانند پاکستان و ایران —که تازه حکومت‌های نوینی را تجربه

می‌کردند—دست به کار شدند. نخست کوشیدند در میان اعضای رهبری حزب، به‌ویژه میان جناح‌های «خلق» و «پرچم»، نفاق و اختلاف ایجاد کنند. این شکاف‌ها به‌زودی عمیق شد و کار را به درگیری‌های شدید، حتی تا حد زد و خوردهای فیزیکی و کشته‌شدن چهره‌های شناخته‌شده رساند.

از سوی دیگر، همین کشورها با پشتیبانی مالی و تسلیحاتی، گروه‌های به‌اصطلاح اسلامی را به شدت تقویت کردند. جنگ‌های چریکی آغاز شد—جنگ میان برادر با برادر، هموطن با هموطن، و هم‌خون با هم‌خون.

آنچه من سایه پیشتر یاد کرده بودم، اکنون به واقعیت تلخی بدل شده بود:

به‌جای نان، مرمی توزیع می‌شد؛

به‌جای لباس، کفن؛

و به‌جای خانه، ویرانی

مردم بی‌دفاع و مظلوم، هر روز به صدها تن، بی‌آن‌که از سیاست و بازی‌های قدرت آگاهی داشته باشند، جان می‌باختند—چه با مرمی روسی و چه با مرمی آمریکایی؛ اما در هر حال، این انسان افغان بود که قربانی می‌شد

در این میان، حفیظ‌الله امین، دومین رئیس‌جمهور، قدرت را به‌دست گرفت و نورمحمد تره‌کی را از میان برداشت. او در مدت کوتاه حاکمیتش، فضای رعب و وحشت را گسترش داد. شب‌ها، در پولیگون پل چرخی، انسان‌های بسیاری به‌نام «ضدانقلاب» یا «اشرار» اعدام می‌شدند—بی‌آن‌که بسیاری‌شان حتی بدانند جرم‌شان چیست.

چندی بعد، ببرک کارمل، رهبر جناح پرچم، با حمایت مستقیم اتحاد شوروی به قدرت رسید. با ورود او، نیروهای شوروی نیز به افغانستان آمدند و فصل تازه‌ای از جنگ و مداخله آغاز شد. در زمان امین، هزاران انسان کشته و هزاران دیگر در زندان پل چرخی در انتظار مرگ بودند. اما کارمل، به‌محض رسیدن به قدرت، دروازه‌های زندان را گشود و بسیاری از زندانیان را آزاد کرد. این اقدام، از یک‌سو برای بی‌گناهان نجات‌بخش بود، اما از سوی دیگر، نیروهای مخالف را نیز تقویت کرد و آتش جنگ را شعله‌ورتر ساخت

با حضور مستقیم نیروهای شوروی، خشونت‌ها ابعاد گسترده‌تری یافت. مردم بی‌گناه، هر روز، در گوشه‌وکنار کشور، قربانی این درگیری‌ها می‌شدند

و من هنوز آن روز را فراموش نمی‌کنم—روزی که مادرم با چشمانی پر از درد به من گفت «فرزندم، آیا همین‌ها بودند که وعده نان و خانه به ما می‌دادند؟ و تو هم از جمله همین آدم‌کشان بودی؟»

با شنیدن سخنان مادرم، گویی آخرین تکیه‌گاه درونم نیز فرو ریخت. من که از پیش هم خود را تهی و بی‌معنا احساس می‌کردم، این بار به این نتیجه رسیدم که شاید اصلاً «منی» وجود ندارد—آنچه هست، تنها سایه‌ای است که به دنبال هر صدا و هر شعاری به حرکت درمی‌آید من، برای به دست آوردن یک تحسین، یک «آفرین»، و برای فربه‌ساختن «منِ ذهنی» خود، حقیقت و هویت خویش را از دست داده بودم. آن چنان از خودم بیزار شده بودم که گویی با موجودی بی‌ارزش و گم‌گشته روبه‌رو هستم. اما دیگر راه بازگشتی هم نبود

دین و باوری را که روزی داشتم، در قمارِ شعارهای دروغینِ «خدمت به انسان» باخته بودم. از سوی دیگر، مردم قریه—که اکنون همه مسلح و درگیر جنگ بودند—مرا از خود نمی‌دانستند. در میان رفقای حزبی نیز جایگاه و اعتباری نداشتم. معلم بودم، اما افسوس که حتی وقار یک معلم را نیز حفظ نکرده بودم. همه‌چیز را در راه خودخواهی‌ها و «من»‌های خیالی از دست داده بودم

یکی از تلخ‌ترین خاطرات زندگی‌ام، به روزهایی بازمی‌گردد که جنگ میان مجاهدین و حکومت شدت گرفته بود. تعداد گروه‌ها به قدری زیاد شده بود که گویی هر کس، راهی جداگانه در پیش گرفته بود، اما نتیجه همه یکی بود: ویرانی

روزی فرزندم، آرین عزیز—که هنوز در آغاز جوانی بود—در اثر راکت‌پراکنی‌ها زخمی شد. بیست‌وهفت ترکش کوچک در پاهای نحیف و کودکانه‌اش نشست. هم‌زمان، ده‌ها نفر از همسایگان ما نیز زخمی شدند. یکی از همسایه‌ها، بر اثر اصابت بمب‌های خوشه‌ای، به شدت مجروح شد و جان باخت.

آن روز، من و همسرم—که با تمام وجود ایستادگی کرد—فرزندمان را به شفاخانه رساندیم.

پس از بیست روز درمان، او مرخص شد، اما درد پایان نیافته بود. هر روز باید زخم‌هایش را پانسمان می‌کردم، و هر روز صدای گریه‌هایش قلبم را می‌شکافت
آن صداها... هنوز هم در گوشم زنده‌اند.
و این رنج، همچنان ادامه داشت....

هنوز دردهای فرزندم التیام نیافته بود که فاجعه‌ای دیگر رخ داد. خواهرم، فاطمه، در اثر اصابت راکت‌های کور، در منزلش به شدت زخمی شد. شصت و چهار ترکش و پارچه‌های آهن در بدنش فرو رفت. او نزدیک به دو ماه در شفاخانه بستری بود، و همسرش با دلسوزی از او پرستاری می‌کرد. اما تا امروز، یکی از پاهایش می‌لنگد و آن درد، همچنان با او باقی مانده است

این تنها یک نمونه از هزاران دردی‌ست که من و هم‌قطارانم، آگاهانه یا ناآگاهانه، بر مردم بی‌دفاع تحمیل کردیم. در همان حال، گروه‌های دیگر نیز، به نام دین و برای حفظ آن، کشتارهایی حتی گسترده‌تر انجام می‌دادند
منظورم از نوشتن این همه درد، تنها یک چیز است
من از خودم بیزار شده بودم

هنوز هم «سایه» بودم، نه یک انسان بیدار؛ انسانی که از بند «من‌های ذهنی» رها شده باشد با وجود تمام این رنج‌ها و فجایعی که بر مردم گذشت، رهبران ما همچنان از پشت تریبون‌ها فریاد می‌زدند و خود را قهرمانان ملت معرفی می‌کردند. و من—اعتراف می‌کنم—از این خودخواهی درونی و فریب «منِ ذهنی» مستثنا نبودم

سال‌های سال، دنباله‌رو دیگران بودم؛ بی‌آن‌که اراده‌ای از خود داشته باشم یا توان تصمیم‌گیری مستقلی پیدا کنم
و امروز، با تمام وجود می‌گویم

نفرین بر تقلیدی که زندگی‌ام را شکل داد—زندگی‌ای که هنوز هم بوی تلخ و سنگین آن را در جانم احساس می‌کنم

من همچنان بر مسیر «من‌های ذهنی» خود پیش می‌رفتم. به‌خوبی می‌دانستم که درونم

تهی و خالی‌ست؛ هیچ چیز از خود ندارم، و هر چه بوده، به باد داده‌ام. باورهایم را، نخست در برابر مارکسیسم و لنینیسم فروختم، و اکنون حتی همان گروه حاکم نیز مرا نمی‌پذیرفت. در هر سو، روسیاه و بی‌پناه مانده بودم

روزی در مسیر جادهٔ کارته‌نو کابل به‌سوی شهر در حرکت بودم که ناگهان صدای انفجار راکت فضا را شکافت. لحظه‌ای بعد، راکتی در نزدیکی‌ام بر خانه‌ای فرود آمد. آن انفجار، جان انسان‌های بسیاری را گرفت و عدهٔ زیادی را زخمی کرد

ترس تمام وجودم را فراگرفت. مسیرم را نیمه‌کاره رها کردم و به‌سوی خانه بازگشتم. در راه، صحنه‌ای دیدم که هرگز از خاطرم پاک نمی‌شود: در میان شاخه‌های درختی کنار جاده، سرِ دختری نوجوان، که در اثر انفجار از بدنش جدا شده بود، گیر مانده بود...

در همان لحظه، گویی همه‌چیز در درونم فرو ریخت. با خود گفتم:

اگر من و امثال من، این انقلاب دروغین را—این بازیِ مزدوران را آغاز نکرده بودیم، آیا چنین فاجعه‌هایی رخ می‌داد؟ آیا این به‌اصطلاح مدافعان دین، چنین بی‌رحمانه جان انسان‌ها را می‌گرفتند؟

در آن لحظه، تصمیم گرفتم به این زندگی ننگین پایان دهم

وقتی به خانه رسیدم، همسرم را در جریان تصمیمم گذاشتم. اما او با تمام وجود مانع شد و نگذاشت دست به چنین کاری بزنم

از آن پس، هر روز و هر ساعت، بارها می‌مردم و دوباره زنده می‌شدم. با مرگ هر انسان، در درون خود فرو می‌ریختم، و با نفس کشیدن دیگران، دوباره به زندگی بازمی‌گشتم

این چرخه همچنان ادامه داشت...

اما هنوز از شناخت خود خبری نبود.

من همان سایه‌ای بودم که بودم

سایه‌ای که نفس می‌کشد.

.....

من هنوز هم چیزی بیش از یک «سایه» نبودم

در همین روزها، داستانی از حضرت مولانا جلال‌الدین محمد بلخی در ذهنم زنده شد — حکایت «توبهٔ نصوح»، در آن ابیات، مولانا می‌گوید: پیش از آن‌که رسوای عام و خاص شوی، از گناهانت بازگرد و از «من‌های ذهنی» که تو را تهی ساخته‌اند، بیرون شو تا خود واقعی‌ات را بیابی

در روزگاران گذشته، مردی بود به نام «نصوح». او به‌سبب چهرهٔ زنانه‌اش، در حمام زنان کار می‌کرد و به‌عنوان کیسه‌مال، میان آنان رفت‌وآمد داشت. روزی، دختر حاکم شهر به حمام آمد. پس از پایان استحمام، متوجه شد که الماس گوشواره‌اش گم شده است. درهای حمام بسته شد. همه‌جا را جست‌وجو کردند، اما چیزی نیافتند. سرانجام تصمیم بر تلاشی بدنی همهٔ افراد گرفته شد. نصوح، که مردی در میان زنان بود، رنگ از رخسارش پرید. یقین کرد که رسوایی و مرگ در انتظار اوست

در آن لحظه، از اعماق دل توبه کرد — توبه‌ای راستین، از دورویی، از فریب، و از آن «من» دروغینی که سال‌ها با آن زیسته بود. و خداوند، توبه‌اش را پذیرفت. الماس پیدا شد، و خطر از سر نصوح گذشت. اما او دیگر همان انسان سابق نبود؛ دگرگون شده بود

مولانا از این حکایت، به ما هشدار می‌دهد:

آن‌که در «نفس اماره» و در من‌های کاذب ذهنی زندگی می‌کند، در حقیقت چون سایه‌ای بی‌هویت است. تا زمانی که به مرز نابودی و رسوایی نرسد، بیدار نمی‌شود. اما اگر آن بیداری رخ دهد، می‌تواند به اصل خویش بازگردد

ابیات مثنوی، این دگرگونی را چنین به تصویر می‌کشد:

«نام من در نامهٔ پاکان نوشت

دوزخی بودم، ببخشیدم بهشت

آه کردم، چون رسن شد آه من

گشت آویزان رسن در چاه من

آن رسن بگرفتم و بیرون شدم

شاد و زفت و فربه و گلگون شدم»

این ابیات، نشان می‌دهد که چگونه یک «آه صادقانه» می‌تواند نجات‌بخش انسان شود اما من...

نه، هنوز به آن مرحله نرسیده بودم

هنوز در میان سایه‌ها پنهان بودم

هنوز جرأت آن توبه واقعی را نداشتم

و این سرگردانی همچنان ادامه داشت....

تا آن که روزی....

یکی از تلخ‌ترین و دلخراش‌ترین رویدادهای زندگی‌ام، خبر کشته‌شدن خواهرم و همسرش بود

روزی خسته و دل‌شکسته از کار به خانه برگشتم. دلم پر از درد بود—دردِ نفهمیدنِ خودم، و این که چرا هنوز همان «سایه» باقی مانده‌ام. وقتی وارد خانه شدم، دیدم یکی از دوستان‌مان از ولایت لوگر مهمان ماست. پس از احوال‌پرسی، متوجه شدم چهره‌اش گرفته و اندوهگین است

برای آرام‌تر شدن فضا، از او خواستم با هم چای سبزی بنوشیم. سپس از حال خواهرم، شوهرش و فرزندشان پرسیدم. او ابتدا سکوت کرد... اما ناگهان اشک از چشمانش سرازیر شد و بر گونه‌هایش لغزید

دیگر طاقت نیاوردم. گفتم: «دوست عزیزم، اختر محمد جان، چرا گریه می‌کنی؟ هرچه هست، با من در میان بگذار»

او در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، با صدایی لرزان گفت:

«مامایم، داکتر محمد رحیم... داماد شما را کشتند.»

سرم را بلند کردم، گویی باورم نمی‌شد. گفتم: «چه کسی؟ چرا؟ او که انسان نیک و خدمت‌گزاری بود... حتی زخمی‌های مجاهدین را نیز درمان می‌کرد. چرا باید او را بکشند؟» اختر محمد دیگر نتوانست خود را نگه دارد. با صدای بلند گریست و گفت

«خواهرت، سلما جان را هم... کشتند.»

در آن لحظه، گویی دنیا بر سرم فرو ریخت. من، مادرم و همسرم، برای نخستین بار کنار هم نشستیم و با صدای بلند گریستیم.

سپس او ماجرا را چنین تعریف کرد:

در لوگر، همه مسلح بودند و فضای بی‌اعتمادی همه‌جا سایه انداخته بود. گفته می‌شد که داکتر محمد رحیم، کارت یا نوشته‌ای همراه داشت که او را به همکاری با دولت متهم می‌کرد. این نوشته، به‌دست فردی نابکار افتاد و برای جلب رضایت یک گروه مسلح، آن را به آنان سپرد.

شبی، افراد مسلح به بهانه داشتن مریض، به خانه داکتر آمدند و او را با خود بردند. خواهرم، سلما جان، مقاومت کرد و گفت بدون همسرش نمی‌ماند. یکی از آن افراد گفته بود: «تو هم باید همراهش بیایی»

هر دو را با خود بردند—به‌سوی جایی دور از خانه، در نزدیکی جنگلی کنار دریا در آن‌جا... خواهرم را با ده‌ها گلوله به قتل رساندند، و داکتر را با بارانی از مرمی‌ها... صبح روز بعد، مردم قریه برای یافتن‌شان به جست‌وجو پرداختند. پس از ساعت‌ها، سرانجام پیکر بی‌جان هر دو را یافتند و در سکوت و اندوه به خاک سپردند. وقتی این ماجرا را شنیدم، در درون خود فرو ریختم. بارها و بارها خود را نفرین کردم

شاید اگر من... اگر این مسیر غلط... اگر این «سایه بودن» نبود...

امروز این دو انسان خدمت‌گزار زنده می‌بودند
فرزند پنج‌ساله آنان، بی‌سرپرست ماند—سرگردان میان این خانه و آن خانه، برای لقمه‌ای نان

و من.....

هنوز همان سایه بی‌شرمی بودم که بودم.

.....

من هنوز همان سایه‌ای بودم که بودم
 در زندگی‌ام بارها مسیر عوض شد، اما هیچ‌گاه به مقصدی نرسیدم. هر بار که گمان کردم
 راهی یافته‌ام، اندکی بعد فهمیدم که تنها از یک بیراهه به بیراهه‌ای دیگر افتاده‌ام. نه از خود
 اراده‌ای داشتم و نه از درونم صدایی که مرا هدایت کند. همیشه چیزی یا کسی بیرون از من
 تصمیم می‌گرفت — و من، بی‌چون و چرا، دنباله‌رو می‌شدم
 انسان بی‌هدف، شبیه برگ‌ی ست در باد؛
 نه می‌داند از کجا آمده، نه می‌داند به کجا می‌رود
 گاهی چنین انسانی در لباس ایمان ظاهر می‌شود، گاهی در هیأت مبارزه، گاهی در چهره
 روشنفکری و گاهی در سایه قدرت. اما در همه این حالت‌ها، یک چیز مشترک است
 درونش خالی‌ست.
 من نیز چنین بودم
 نه آن‌چه در کودکی آموخته بودم، از من بود؛
 نه آن‌چه در جوانی باور کردم
 همه را یا از ترس پذیرفته بودم، یا از تقلید، یا از فریب شعارهایی که زیبا به گوش می‌رسیدند
 اما ریشه در حقیقت نداشتند
 انسانی که از خود تهی باشد، به راحتی پُر می‌شود —
 اما نه با حقیقت، بلکه با هر صدایی که بلندتر فریاد بزند
 و این خطرناک‌ترین حالت است
 چنین انسانی، ممکن است بی‌آن‌که بداند، به ابزار بدل شود؛
 ابزار دست کسانی که هدف دارند، اما آن هدف لزوماً انسانی نیست
 او می‌جنگد، بی‌آن‌که بداند چرا؛
 دفاع می‌کند، بی‌آن‌که بداند از چه؛
 و حتی می‌کُشد، بی‌آن‌که بفهمد چه چیزی را نابود می‌کند

و وقتی روزی به خود می‌آید، می‌بیند که نه تنها چیزی نساخته، بلکه در ویرانیِ آن چه بوده نیز سهم داشته است

بی‌هدفی، فقط نداشتن مقصد نیست —

گاهی، آغاز یک فاجعه است

من سال‌ها در چنین وضعی زیستم

نه جرأت پرسیدن داشتم، نه توان ایستادن

از خودم فرار می‌کردم، و در میان جمع‌ها پنهان می‌شدم؛

اما هر چه بیشتر پنهان می‌شدم، بیشتر از خود دور می‌گشتم

و شاید دردناک‌ترین لحظه، آن است که انسان بفهمد

تمام این سال‌ها، خودش نبوده...

فقط سایه‌ای بوده که دیگران بر دیوار وجودش انداخته‌اند

اما آیا چنین انسانی برای همیشه محکوم است؟

شاید نه

شاید همین آگاهی — همین اعتراف به بی‌هدفی —

نخستین قدم باشد برای بازگشت

زیرا کسی که بداند گم شده است،

از کسی که گمان می‌کند به مقصد رسیده، به حقیقت نزدیک‌تر است

و من..

هنوز در آغاز این راه بودم

در همان روزهایی که هنوز داغ از دست‌دادن خواهرم و شوهرش بر دلم تازه بود، مادرم و

همسر به من پیشنهاد کردند که برای حفظ جان خود، با یکی از گروه‌های متعدد مجاهدین

ارتباط برقرار کنم و دست‌کم کارتی بگیرم تا از خطر در امان بمانم. اما هنوز این تصمیم عملی

نشده بود که جنگ‌های پراکنده از اطراف به شهر کابل رسید

شهر در وحشت فرو رفته بود. مردم برای یافتن پناهگاهی امن، حتی برای سوراخی

کوچک، پول‌های گزاف می‌پرداختند. من نیز، نه از ترس مرگ، بلکه از ترس بی‌آبرویی و بی‌حیثیتی، تلاش نمودم با یکی از این گروه‌ها تعامل نمایم و بایکی سخت‌آشفته و سرگردان بودم. بسیار تلاش کردم تا از این «منجیان» راه پیدا کنم، اما نشد که نشد.

تا این‌که صبح روز هشتم ثور سال ۱۳۷۱ فرا رسید. با صدای بلند «الله‌اکبر» از هر سو از خواب بیدار شدم. دانستم که مجاهدین وارد کابل شده‌اند. روز اول را در خانه پنهان ماندم. روز دوم شنیدم که تمام زندانیان — حتی مجرمان خطرناک — آزاد شده‌اند. فردای آن روز، با تردید و ترس، به‌سوی محل کارم رفتم از دور، نگهبانی را دیدم با ریش انبوه، لباس‌های کهنه و چهره‌ای خشن، که در دروازهٔ دفتر ایستاده بود. لحظه‌ای خواستم برگردم، اما ترس از واکنش او مرا واداشت که نزدیک شوم سلام کردم

با تندی پرسید: «کی هستی؟»

گفتم: «کارمند همین دفتر»

گفت: «دیگر این‌جا جایی برای تو نیست. برو و برای همیشه خداحافظی کن. حالا این‌جا را مجاهدین اداره می‌کنند، نه شما کمونیست‌ها»
سرم را به نشانهٔ پذیرش تکان دادم و وارد دفتر شدم
اما آنچه دیدم، باورکردنی نبود

از آیین‌ها گرفته تا سیم‌های تلفن، از میز و چوکی تا ماشین‌های تایپ و حتی وسایل سادهٔ اداری — همه ناپدید شده بودند. آن دفتر منظم و آراسته، حالا به فضایی خالی و غارت‌شده تبدیل شده بود. حتی صابون‌ها و کاغذهای تشناب را نیز با خود برده بودند، به نام «غنیمت» مات و مبهوت ایستاده بودم. گویی عقل از سرم پریده بود

در همان‌جا، سه تن از همکاران سابقم را نیز دیدم. لحظاتی کنار هم ماندیم، بی‌آن‌که حرفی برای گفتن داشته باشیم

از آن روز تا امروز، دیگر هرگز به آن دفتر بازنگشتم. با آن دوستان نیز تنها گاهی تماس کوتاهی

داشته‌ام — و بس

و من..

هنوز همان سایه‌ام

اما این بار، دست‌کم یک چیز را با خود دارم..

این که با آنان نرفتم..

و حداقل، به نام «غنیمت»، دست به تاراج اموال مردم نزد

شروع جنگ‌های داخلی فی مابین مجاهدین بالای مالهای دولتی را که به غنیمت گرفته بودند و مناطق شروع شد حالا دیگر جنگ‌ها صبغه مذهبی بخود گرفت شیعه باسنی و تاجک با پشتون و هزاره با ترکمن یعنی یک معجون خالص از ترکیبات نامنظم غرض اداره ای حکومت تشکیل شد که همینها بین خودشان در مناطق مختلف کابل سنگرها ساختند و از سنگرهای شان دفاع میکردند روزی یکی از دوستانم برایم قصه کرد

« از دفتری که من کارهای اداری مملکت را سازماندهی میکردم حالا سنگر داغ سلاح‌های راکت و بم و غیره شده بود هر زنده جان را که از دور میدیدند شکار میکردند قبل از غارت یک خانه را بالای یک دیگر شان میفروختند طوری مثال خانه در کارته ای ۳ کابل موقعیت داشت پهره داران آن منطقه همین خانه را بالای یکی از بزرگان گفته ای خود شان « فرمان ده » حیرت؟ به مبلغی میفروختند آن فرمان ده زورمند با افراد خودش میامد و در روز روشن صاحبان خانه‌ها را تیر باران و بعدا مال و اموال آن خانه را باخود بنام غنیمت جهادی میبردند. جنگ‌های افشار

جنگ افشار یکی از خونین‌ترین رویدادهای دوران جنگ‌های داخلی افغانستان است که در جریان درگیری‌های میان گروه‌های مختلف در دوره «دولت اسلامی افغانستان» رخ داد. این رویداد در روزهای چهارشنبه و پنجشنبه، ۲۱ و ۲۲ دلو سال ۱۳۷۱ خورشیدی (۱۰ و ۱۱ فروری ۱۹۹۳ میلادی) به وقوع پیوست

در این جنگ، نیروهای وابسته به دولت اسلامی افغانستان، شامل شورای نظار و حزب اتحاد اسلامی، حملات گسترده‌ای را از چند جهت بر مواضع حزب وحدت اسلامی افغانستان در

منطقه افشار کابل آغاز کردند. منطقه افشار در غرب کابل، در دامنه کوه‌ها قرار داشته و یکی از مناطق عمدتاً هزاره‌نشین شهر به شمار می‌رود.

بر اساس گزارش‌های نهادهایی مانند «پروژه عدالت برای افغانستان» و «سازمان دیده‌بان حقوق بشر»، در جریان این عملیات، موارد گسترده‌ای از نقض حقوق بشر ثبت شده است. این موارد شامل کشتار غیرنظامیان، ناپدیدشدن افراد، شکنجه، تجاوز جنسی، چپاول اموال و تخریب خانه‌ها بوده است. آنچه این رویداد را از سایر درگیری‌های نظامی متمایز می‌سازد، ابعاد گسترده خشونت علیه غیرنظامیان است.

پیش‌زمینه جنگ

پس از سقوط حکومت داکتر نجیب‌الله در ۸ ثور ۱۳۷۱ و ورود مجاهدین به کابل، بر اساس توافقات سیاسی، صبغت‌الله مجددی برای مدت دو ماه و سپس برهان‌الدین ربانی برای یک دوره انتقالی قدرت را در دست گرفتند. اما تمدید دوره ریاست جمهوری ربانی باعث بروز اختلافات شدید میان گروه‌های مختلف جهادی شد.

حزب وحدت اسلامی افغانستان از جمله گروه‌هایی بود که با این تصمیم مخالفت کرد. این اختلافات به تدریج به درگیری‌های نظامی میان دولت اسلامی و حزب وحدت انجامید و فضای بی‌اعتمادی و تنش را در کابل گسترش داد.

آغاز حمله

بر اساس گزارش‌ها، پیش از آغاز عملیات، نشست‌هایی میان فرماندهان ارشد نظامی برگزار شد تا حمله بر مواضع حزب وحدت در افشار هماهنگ گردد. این جلسات با حضور چهره‌های نظامی و سیاسی و با هدف طراحی عملیات صورت گرفت.

در روز ۲۱ دلو، حملات راکتی و استفاده از سلاح‌های سنگین آغاز شد و در صبح روز بعد، نیروهای زمینی از مسیرهای مختلف وارد منطقه افشار شدند. پس از سقوط خطوط دفاعی حزب وحدت، نیروهای مهاجم وارد مناطق مسکونی شده و جست‌وجوی خانه‌به‌خانه را آغاز کردند.

ابعاد خشونت و تلفات

گزارش‌های مختلف، آمار متفاوتی از تلفات ارائه کرده‌اند. برخی منابع تعداد کشته‌شدگان را صدها تن و برخی دیگر تا هزاران نفر ذکر کرده‌اند. همچنین گزارش‌هایی از اسارت گسترده غیرنظامیان و بدرفتاری با آنان منتشر شده است

در بسیاری از این گزارش‌ها، از مواردی چون

قتل‌های دسته‌جمعی

شکنجه و رفتارهای غیرانسانی

تجاوز جنسی

تخریب خانه‌ها و آواره‌سازی مردم

یاد شده است

شاهدان عینی نیز از صحنه‌های تکان‌دهنده‌ای سخن گفته‌اند؛ از جمله آتش‌سوزی خانه‌ها، کشته‌شدن کودکان و زنان، و انتقال اجباری افراد به مناطق دیگر. برخی از اسیران پس از پرداخت پول آزاد شدند، اما سرنوشت بسیاری دیگر همچنان نامعلوم باقی ماند

وضعیت پس از جنگ

در هفته‌های نخست پس از این رویداد، به دلیل ادامه ناامنی، امکان جمع‌آوری و دفن اجساد به صورت منظم وجود نداشت. برخی خانواده‌ها ناچار شدند عزیزان خود را در حیاط خانه‌هایشان دفن کنند. بعدها، بخشی از اجساد در گورهای دسته‌جمعی به خاک سپرده شد

این رویداد باعث آوارگی گسترده ساکنان افشار شد. بسیاری از خانواده‌ها به مناطق دیگر کابل مهاجرت کردند و این منطقه برای مدتی تقریباً خالی از سکنه گردید

پیامدهای روانی و اجتماعی

فاجعه افشار آثار عمیق روانی بر بازماندگان بر جای گذاشت. بسیاری از شاهدان دچار اختلالات روانی، اضطراب و آسیب‌های ماندگار شدند. تجربه‌های تلخ این حادثه تا سال‌ها در حافظه جمعی مردم باقی مانده است

تلاش‌ها برای جبران خسارت

پس از این رویداد، گفتگوهای میان طرف‌های درگیر برای آزادی اسیران و جبران خسارات صورت گرفت. وعده‌هایی نیز برای بازسازی منطقه و پرداخت غرامت به آسیب‌دیدگان داده شد، اما بسیاری از این تعهدات در عمل تحقق نیافت.

با گذشت سال‌ها، هنوز هم این رویداد یکی از دردناک‌ترین فصل‌های تاریخ معاصر افغانستان به شمار می‌رود و بحث دربارهٔ آن، همواره با حساسیت و اندوه همراه است اما در مورد من—همان سایه‌ای که نفس می‌کشیدم

این رویدادها تأثیر ژرفی بر روحیه‌ام گذاشت؛ تا آن‌جا که گاه خود را در آستانهٔ جنون احساس می‌کردم. از هر گوشه صدای مرگ برمی‌خاست و هر منطقه، فرمانروای جداگانه‌ای داشت. هر «پادشاه» برای قلمرو خود قانون و گذرنامه‌ای خاص وضع کرده بود؛ به‌گونه‌ای که یک انسان بیچاره برای عبور از یک مسیر کوتاه، ناچار بود ده‌ها نوع «اجازه» از گروه‌های مختلف با خود داشته باشد

این وضعیت، روح و روان مرا فرسوده کرده بود. کشتن انسان‌ها به امری عادی تبدیل شده بود—چنان ساده، گویی شاخه‌ای از درخت را می‌شکنند من هنوز همان «سایه» بودم...

اما دست‌کم از این‌که در آن مسیر نرفته بودم، اندکی احساس آرامش داشتم. گاهی با خود می‌گفتم: «کفن‌کش سابق را خدا ببخشد» این ضرب‌المثل از حکایتی قدیمی می‌آید

می‌گویند مردی در گورستان‌ها زندگی می‌کرد و شب‌ها کفن‌مردگان را می‌دزدید و می‌فروخت. روزی مرد و شخص دیگری جای او را گرفت؛ اما این یکی نه‌تنها کفن می‌دزدید، بلکه حرمت مردگان را بیشتر می‌شکست و به کارهای زشت‌تری دست می‌زد. از آن پس مردم گفتند: «کفن‌کش سابق را خدا ببخشد»

روزگار ما نیز چنین شده بود...

از سوی دیگر، کوچ‌های اجباری آغاز شده بود. هر قومی که در منطقه‌ای قدرت داشت،

اقلیت‌ها را وادار به ترک خانه‌های‌شان می‌کرد. بازار قاچاق انسان و آدم‌فروشی داغ‌تر از همیشه بود

در یکی از این روزها، داستان تلخی شنیدم که هنوز هم یادش قلبم را می‌فشارد خانواده‌ای تصمیم گرفتند برای نجات جان خود به پیشاور بروند. مردی به نام «جاندل» از مکروریان کابل، در بدل گرفتن پول، وعده داد آنان را به سلامت برساند. اما برای فریب آنان گفت که باید خانواده را جدا جدا انتقال دهد.

نخست، دو دختر جوان و برادرشان را با خود برد در مسیر، به بهانه خرابی موتر توقف کردند. اندکی بعد، افراد مسلح ناشناس موتر را متوقف کردند و از جوان پرس‌وجو نمودند. او گفت همراه جاندل است، اما جاندل—برای نجات خود—او را انکار کرد

چند لحظه بعد، آن جوان بی‌گناه کشته شد.... دو خواهرش را جاندل با خود بردند. موتر که هیچ‌گاه خراب نبود، راهی بیراهه شد و آنان را به قرارگاهی انتقال داد که در آن، انسانیت دیگر معنایی نداشت سرنوشت آن دو دختر، به گونه‌ای رقم خورد که حتی نوشتنش دشوار است... تحقیر، اسارت، و معامله‌شدن چون کالا—این‌ها بخشی از واقعیتی بود که در آن روزگار بر انسان‌ها تحمیل می‌شد

و من...

در میان این همه فجایع،

هنوز همان سایه‌ای بودم که فقط می‌دید، می‌سوخت،

اما نمی‌دانست چگونه باید «انسان» شود

.....

وقتی «سدو» و «کدو» به خانه رسیدند، در منطقه کچه‌گه‌ری میان مردم زمزمه‌های گوناگونی

پیچید

برخی می‌گفتند: «کمونیست‌ها را آورده‌اند»، و بعضی از زنان با لحنی آمیخته به حسرت و

کنجکاو می‌گفتند: «بین چه دخترهای مقبول و زیبایی آورده‌اند»
 سدو و کدو، هرکدام با «شهلا» و «سیما» به‌اجبار مراسمی شبیه عروسی برگزار کردند
 اما آن دو دختر، با چشمانی اشک‌بار، در خانه‌ای بی‌رحم و بیگانه، خاموش و بی‌پناه مانده
 بودند؛ جایی که هیچ‌کس به اشک‌هایشان توجهی نداشت
 جاندل بار دیگر به کابل بازگشت تا باقی‌ماندهٔ خانوادهٔ «فتح‌خان منصبدار» را نیز به پیشاور
 منتقل کند.

و من.....

من هنوز همان سایه‌ای بودم که فقط نفس می‌کشید
 بی‌آنکه حقیقتاً زندگی کنم.
 وجدانم همچنان در خواب غفلت بود، هرچند در اعماق وجودم تلاشی خاموش جریان
 داشت؛ تلاشی برای رهایی از این منجلاب ترس و بی‌هویتی
 اما نمی‌توانستم تصمیم بگیرم
 تا گلو در «من‌های ذهنی» غرق بودم.

جاندل بار دیگر به خانهٔ آن مرد «فتح منصبدار» در مکروریان سوم رفت
 زن خانه، بی‌خبر از حقیقت، برایش بهترین غذا را آماده کرده بود
 او نیز با دروغ‌های شیرین و فریبنده، دل میزبانان را به دست آورد
 فردای آن شب، با نیرنگی تازه، گفت که این‌بار باید تنها دختر خانواده را ببرد—و چنین نیز
 کرد.

دختر بی‌پناه را با خود برد و به مردی به‌نام «مدو» فروخت
 اما پیش از آن، دو شب پیاپی، این دختر مجبور شد در برابر ظلم و تجاوز «قومندان زرداد
 فریادی» مقاومت کند و رنجی جانکاه را تحمل نماید
 سپس او را به‌زور به نکاح «مدو» درآوردند، و جاندل نیز مبلغی دیگر به‌عنوان بهای این معاملهٔ
 ننگین به جیب زد

تصادف روزگار چنین بود که «سدو» و «کدو» نیز در همان منطقهٔ کچه‌گه‌ری زندگی می‌کردند،

و خواهر سوم نیز در نزدیکی آنان، در خانه پدر «مدو» —صوفی گل خان — جای داده شد اما این داستان‌ها را همین جا می‌گذارم....

هدفم از بیان این واقعیت تلخ، تنها روایت درد دیگران نبود — بلکه اعترافی بود به بی‌حسی و سایه‌بودن خودم

این ماجرا را بعدها در قالب داستانی با نام «سوداگران قرن» نوشتم و به چاپ رساندم اما حقیقت این است که در آن زمان نیز، من هنوز همان سایه بودم....

وقتی خواهر شهیدم را به خاک سپردند، مردم منطقه در میان خود زمزمه می‌کردند «همه این‌ها از دست بصیر است...»

اما «بصیر» — یعنی من

هنوز چیزی جز سایه‌ای نبود که فقط نفس می‌کشید.

فصل: محاکمه خویشتن

و این روال همچنان ادامه داشت...

روزگار چنان دگرگون شده بود که نه تنها مردم دیگر مرا جدی نمی‌گرفتند، بلکه در بعضی جاها به چشم تمسخر نیز نگاهم می‌کردند

کسانی که روزی با احترام صدایم می‌زدند، حالا با نیشخند از کنارم می‌گذشتند؛ و من، خاموش و شکسته، تنها نظاره‌گر فروریختن همان بتهایی بودم که سال‌ها در ذهن خود ساخته بودم

تا این که شبی، در خلوتی سنگین و خاموش، با خودم روبه‌رو شدم

نه دوستی بود، نه صدایی، نه مجلسی و نه شعاری

تنها من بودم و سایه‌ای که از من باقی مانده بود

در تاریکی اتاق، آرام از خود پرسیدم:

«تو که بودی؟»

و حالا چه هستی؟»

آیا همان مدیر صاحب مغرور بودم؟

یا همان معلمی که گمان می‌کرد دنیا را نجات خواهد داد؟

همان کفتان‌پوشی که در صدر مجلس می‌نشست و از انقلاب و انسانیت سخن می‌گفت؟

چه شد آن همه نام‌ها، لقب‌ها و افتخارهای دروغین؟

حالا که جز اندوه، حسرت و اشک ندامت چیزی برایم باقی نمانده بود، تازه فهمیدم که تمام

آن شخصیت‌ها، چیزی جز «من‌های ذهنی» نبودند؛ نقاب‌هایی که سال‌ها بر چهره داشتم و

خود واقعی‌ام را زیر آن پنهان کرده بودم

نه مدیر حقیقت من بود

نه معلم

نه انقلابی

نه روشنفکر

همه سایه بودند...

و من، سال‌ها در میان سایه‌ها زندگی کرده بودم

آن شب، برای نخستین‌بار خواستم با خودم صادق باشم

خواستم پرده‌ها را کنار بزنم و چهره واقعی‌ام را ببینم؛ چهره انسانی خسته، ترسیده و گمشده

مدتی طولانی در سکوت نشستم

با خود حرف زدم

با خود جنگیدم

اما هنوز دلم آن قدر نرم نشده بود که اشک بریزد

اشک نمی‌آمد...

گویی قلبم از شدت درد، به سنگ تبدیل شده بود

در پایان، ناگهان مانند دیوانه‌ای زنجیری، خنده‌ام گرفت؛

خنده‌ای تلخ و وحشتناک، خنده‌ای که بیشتر به گریه شباهت داشت تا شادی

بر خودم خندیدم...

بر تمام عمرم...

بر تمام باورهایی که روزی برایشان جنگیده بودم
و همان شب، با خود عهد کردم که این خلوت و این محاکمه درونی را هر شب ادامه دهم؛
شاید روزی بتوانم در میان این ویرانه‌ها، انسان واقعی گمشده خویش را پیدا کنم
فصل: پوست‌های رنگارنگ

اکنون که به عقب می‌نگرم، می‌بینم نزدیک به هفتاد سال، انسانی را زندگی کردم که «من»
نبودم
عجیب است....

تمام عمر، از خودم فرار می‌کردم و نمی‌دانستم.

گاهی در لباس یک معلم پنهان می‌شدم،

گاهی در هیأت یک انقلابی،

گاهی در چهره مردی مذهبی،

و زمانی نیز در سیمای روشنفکری که خیال می‌کرد حقیقت را یافته است

اما هیچ‌کدام من نبودند.

آن‌ها تنها تصویرهایی بودند که محیط، جامعه، دوستان، ترس‌ها و آرزوها بر دیوار ذهنم

کشیده بودند؛ و من ساده‌دلانه، سال‌ها به آن تصویرها خدمت کردم

چقدر دردناک است که انسان، عمری را صرف آراستن زندانی کند که خودش در آن اسیر

است.

من برای خویش «پوست» می‌خریدم؛

پوست‌های رنگارنگ

روزی پوست تقدس بر تن می‌کردم،

روزی پوست روشنفکری،

روزی پوست مبارزه،

و روزی پوست دانایی. اما در زیر تمام آن پوست‌ها، انسانی خسته و گمشده پنهان بود؛ انسانی

که حتی جرئت نگاه کردن به چهره واقعی خود را نداشت.

امروز که به گذشته می‌اندیشم، گاهی از خود می‌پرسم چگونه ممکن است انسانی هفتاد سال با خودش زندگی کند، اما هنوز خودش را شناسد؟ این چه خواب سنگینی بود که مرا در خود بلعیده بود؟

من به «نام‌ها» دل بسته بودم، نه به حقیقت به ستایش مردم زنده بودم، نه به صدای وجدان خویش هرکس چیزی می‌گفت، تکه‌ای از آن را بر دوش می‌گرفتم و خیال می‌کردم «خودم» شده‌ام در حالی که «خود» من، جایی دور، زیر آوار همین نقش‌ها دفن شده بود تا اینکه روزی سخنی از ابن عربی چون صاعقه بر روحم فرود آمد «تو آن نیستی که مردم می‌گویند؛

تو آنی هستی که خدا از روح خویش در تو دمیده است» وقتی این جمله را خواندم، گویی تمام عمرم در برابر چشمانم فرو ریخت با خود گفتم

اگر خدا از روح خویش در انسان دمیده، پس چرا من این همه سال خود را حقیر، ترسو، وابسته و میان‌تهی زیسته‌ام؟

چرا تمام عمر، به جای کشف آن حقیقت الهی، در بازار هویت‌های دروغین سرگردان بوده‌ام؟ آن شب، برای نخستین بار حس کردم شاید انسان چیزی بزرگ‌تر از تمام لقب‌ها، حزب‌ها، عقیده‌ها و ترس‌هایش باشد.

شاید انسان، پیش از آنکه «کمونیست» یا «مذهبی» یا «روشنفکر» باشد، روحی باشد گمشده که باید خودش را پیدا کند

و من.....

من هنوز در آغاز این جستجو بودم هنوز همان سایه‌ای بودم که نفس می‌کشید؛

اما برای نخستین بار، در دوردست‌های تاریک وجودم، نوری کم‌رنگ دیده می‌شد نوری که آهسته در گوشم زمزمه می‌کرد:

«خودت را پیدا کن.»

فصل: برزخ میان دو خویشتن

آهسته‌آهسته احساس می‌کردم چیزی در درونم در حال شکستن است؛

چیزی که سال‌ها چون دیواری ضخیم میان من و حقیقت ایستاده بود

اما هم‌زمان، ترس نیز با آخرین توانش مرا در آغوش گرفته بود؛

ترسی عجیب، ترس از فرو ریختن تمام آن چیزی که عمری نام «من» بر آن گذاشته بودم

در همان روزها بود که سخنان ابن عربی چون نسیمی از جایی دور به ذهنم راه یافت

او می‌گفت

«انسان تا زمانی که در خدمت غیر خویش است، پیوسته می‌شکند؛ زیرا خود حقیقی‌اش را

فراموش کرده است»

این سخن مرا تکان داد

سال‌ها من در خدمت «غیر» بودم؛

غیر حقیقت خویش

گاهی در خدمت عقیده،

گاهی در خدمت حزب،

گاهی در خدمت ترس مردم،

گاهی در خدمت نام و شهرت،

و زمانی نیز در خدمت تصویری که دیگران از من ساخته بودند

اما آیا حتی یک‌بار در خدمت «خود واقعی» خویش قرار گرفته بودم؟

نه....

و همین بود که هر روز بیشتر می‌شکستم

با آن‌هم، هنوز به آن باور نرسیده بودم که «من، آن نیستم که تصور می‌کنم هستم»

هنوز گمان می‌کردم همین نام‌ها، همین لقب‌ها، همین برچسب‌ها، حقیقت من‌اند

وقتی مرا «معلم» صدا می‌زدند، خیال می‌کردم من همانم
 وقتی «انقلابی» می‌گفتند، باور می‌کردم حقیقت من همان است
 اگر «کافر» یا «مؤمن» می‌خواندندم، باز خود را در همان تصویر زندانی می‌کردم
 در حالی که ابن عربی می‌گفت:
 «این‌ها همه برزخ‌اند؛

برزخی میان خودِ حقیقی و خودِ طلب‌گر»
 آن‌جا بود که فهمیدم هنوز تا تولد دوباره من راهی طولانی باقی مانده است
 من هنوز نشکسته بودم....
 و تا ظرفی نشکند، آب زلال در آن نمی‌ریزند
 تا دیوارهای کهنه و ساختگی ویران نشوند، آفتاب به درون خانه راه پیدا نمی‌کند
 اما من هنوز در زیر آوار همان دیوارها زنده بودم؛
 زیر لایه‌های تصویرهایی که از خود ساخته بودم و سال‌ها با وسواس از آن‌ها نگهداری کرده
 بودم

گاهی حس می‌کردم انسانی در درونم فریاد می‌زند تا آزاد شود،
 اما صدای آن انسان، زیر هیاهوی «من‌های ذهنی» دفن می‌شد
 من هنوز خودم را از پشت نقاب‌ها می‌دیدم
 هنوز جرئت نداشتم بی‌نام، بی‌عنوان و بی‌نقش به خویش نگاه کنم.
 و شاید به همین سبب بود که هرچه بیشتر زندگی می‌کردم، کمتر خود را می‌شناختم
 اکنون مطمئن شده بودم که بیشتر انتخاب‌هایم، انتخاب‌های واقعی من نبودند؛
 بلکه انتخاب‌هایی بودند که ترس، محیط، تقلید و خواهش پذیرفته‌شدن برایم ساخته بودند
 حتی بسیاری از باورهایم نیز مال من نبودند
 من آن‌ها را مانند لباس‌های کهنه از دیگران قرض گرفته بودم
 و چه دردناک است وقتی انسان پس از هفتاد سال درمی‌یابد که شاید حتی یک قدم نیز با
 پای خودش برنداشته است.

این آگاهی، گاهی نفرت عجیبی نسبت به خودم در دلم ایجاد می‌کرد
 از خویش بیزار می‌شدم؛
 نه از آن «خود حقیقی»
 بلکه از این سایه سرگردانی که عمری به‌جای انسان زندگی کرده بود
 آری.....

من هنوز همان سایه‌ای بودم که فقط نفس می‌کشید؛
 سایه‌ای که نه آفتاب را می‌شناخت، نه خویش را، و نه راه‌هایی را
 اما شاید همین درد، آغاز بیداری بود....

فصل: کراچی غربت

قضا را سرنوشت، مرا از وطنم بیرون انداخت؛
 وطنی که اگرچه نام «کشور» را با خود داشت، اما در حقیقت بیشتر به قریه‌ای فقیر و
 فراموش شده شباهت داشت
 سرزمینی که نه برق درست داشت،
 نه آب صحی،
 نه نان کافی،
 و نه لباسی که بوی عزت بدهد

هرچه بود، یا از صدقه کشورهای دیگر بود، یا از جنگ، یا از ترس
 و ما، مردمانی بودیم که میان شعارها و قبرها زندگی می‌کردیم
 انقلابی‌هایی که روزی من نیز گاهی همراه‌شان صدا بلند می‌کردم، یکی‌یکی در گورستان
 تاریخ دفن شدند
 بیرق‌های سرخ پایین کشیده شدند و به‌جای آن، بیرق‌های سبزرنگ بر بام‌های ویران شهر
 بالا رفتند

اما رنگ بیرق‌ها هرچه تغییر کرد، درد مردم همان بود

تنها نام قاتلان عوض می‌شد

در همان روزها، صدها انسان را به جرم‌های گوناگون سر بریدند؛

بعضی را کمونیست گفتند،

بعضی را کافر،

بعضی را دشمن اسلام،

و بعضی را تنها به جرم این که از گروه دیگری بودند

من نیز هر لحظه احساس می‌کردم مرگ در چند قدمی‌ام ایستاده است

ترس، چون سایه‌ای سیاه شب و روز همراهم بود

سرانجام، برای آن که زنده بمانم، خانواده‌ام را موقتاً رها کردم و خودم به پاکستان فرار نمودم؛

همان جایی که سال‌ها مجاهدین از آن تغذیه می‌شدند و از آن جا برای جنگ فرستاده

می‌شدند

وقتی به پیشاور رسیدم، هیچ کس مرا به نام معلم، مدیر یا روشنفکر نمی‌شناخت.

در آنجا فقط یک مهاجر بودم؛

یک «سکر بیست»؛

نامی تحقیرآمیز که بر مهاجران آواره می‌گذاشتند

برای نخستین بار، فهمیدم انسانی که همه چیزش را از دست بدهد، حتی نامش نیز دیگر از

خودش نیست.

چند روز بعد، با هزار ترس و زحمت، خانواده هفت نفری‌ام را نیز به پیشاور انتقال دادم

زندگی تازه‌ای آغاز شد؛

زندگی‌ای که بیشتر به زنده ماندن شباهت داشت تا زندگی

ابتدا مزدوری می‌کردم

هر صبح، پیش از طلوع آفتاب، مانند کارگران خسته در چهارراه‌ها منتظر می‌ایستادم تا شاید

کسی برای یک روز کار مرا ببرد

دستانم که زمانی قلم گرفته بودند، حالا بوجی و بکس بلند می‌کردند

اما شکم گرسنه، انسان را وادار می‌کند حتی غرورش را نیز بفروشد
 بعدها، با پول اندکی که جمع کرده بودم، کراچی دستی خریدم
 از آن روز، در کوچه‌های داغ پیشاور، در کراچی دو تایره میوه و سبزیجات می‌فروختم
 گاهی انگور،
 گاهی تربوز،
 گاهی کچالو و پیاز
 تمام روز زیر آفتاب می‌ایستادم و صدا می‌زدم تا شاید لقمه‌نانی برای کودکانم پیدا شود
 اما درد غربت تنها گرسنگی نبود
 شب‌ها، وقتی خسته و شکسته به‌سوی خانه برمی‌گشتم، پولیس پیشاور جلویم را می‌گرفت
 هرچه در تمام روز پیدا کرده بودم، از من می‌گرفتند؛
 گاه به نام جریمه،
 گاه به نام مهاجر بودن،
 و گاهی فقط از روی تحقیر
 و من خاموش می‌ماندم
 نه توان اعتراض داشتم،
 نه جایی برای شکایت
 گاهی در دل شب، کنار کراچی خالی‌ام می‌نشستم و با خود فکر می‌کردم:
 آیا این همان انسانی است که روزی از انقلاب، عدالت و نجات مردم سخن می‌گفت؟
 چه زود همه‌چیز فرو ریخت.....
 اما حقیقت تلخ‌تر این بود که حتی در آن غربت و فقر نیز، من هنوز خودم را پیدا نکرده بودم.
 هنوز همان سایه‌ای بودم که فقط نفس می‌کشید....
 بین که من چگونه رنگ عوض می‌کردم
 وقتی با خانواده‌ام وارد شهر پیشاور شدیم، نخستین کاری که کردم این بود که برخلاف
 میل و باور درونی‌ام، ریشی بلند و انبوه گذاشتم. می‌خواستم مردم گمان کنند که من نیز

از همان مجاهدینم؛ از همان مردانی که در کوچه و بازار با لباس‌های دراز، تسبیح در دست و پیشانی‌های پینه‌بسته از سجده، قدم می‌زدند. مجاهدین آن روزگار عموماً ریش‌های بلند داشتند و سبیل‌های‌شان را مطابق سنت می‌تراشیدند. من نیز همان ظاهر را اختیار کردم؛ نه از روی ایمان، بلکه از روی ترس

وقتی در آینه به چهره‌ام می‌دیدم، گاهی خودم را نمی‌شناختم
انگار انسانی دیگر در برابر من ایستاده بود؛ انسانی که نه به گذشته‌اش باور داشت و نه به حالش. تنها می‌خواست زنده بماند، حتی اگر برای زنده ماندن مجبور شود هر روز نقابی تازه بر چهره بزند

بیشتر وقت‌ها در مسجد، خود را به صف اول نماز می‌رساندم
با صوفیان، ملاها و اهل خانقاه آشنایی می‌گرفتم، ذکر می‌گفتم، سر تکان می‌دادم و گاهی چنان وانمود می‌کردم که گویا سال‌ها در همین راه بوده‌ام. اما حقیقت این بود که در درونم نه آرامشی وجود داشت و نه ایمانی استوار. همه چیز تنها یک نمایش بود؛ نمایشی برای فرار از مرگ، برای فرار از رنگ «کمونیست» بودن، برای آن که کسی مرا نشناسد و نگوید: «این مرد از بقایای رژیم سابق است»

اما انسان هرچقدر هم که بخواهد مردم را فریب دهد، در نهایت خودش را نمی‌تواند فریب بدهد

من در ظاهر ریش گذاشته بودم، نماز می‌خواندم، ذکر می‌گفتم و با زبان از دین سخن می‌زدم؛ ولی در درون، همان آدم گمشده و سرگردان بودم. همان سایه‌ای که سال‌ها میان شعارهای گوناگون، میان سرخ و سبز، میان مارکسیزم و جهاد، میان ترس و تظاهر، سرگردان مانده بود

مردم نیز ساده نبودند

گاهی از گوشه و کنار می‌شنیدم که آهسته به یکدیگر می‌گفتند:
«این سکر بیست است... از بقایای رژیم کافر و کمونیست‌هاست.»

این جمله‌ها چون خنجرى خاموش در قلبم فرو می‌رفت

نه در میان مجاهدین جایی داشتم، نه دیگر به گذشته‌ام تعلق داشتم. در هر جمعی بیگانه بودم؛ انسانی بدون ریشه، بدون هویت، بدون آرامش روزها و شب‌ها در پیشاور می‌گذشت.

من صبح‌ها برای لقمه‌ای نان مزدوری می‌کردم، عصرها کراچی سبزی و میوه می‌راندم و شب‌ها خسته و شکسته به اتاق کوچک و نمدار خود بازمی‌گشتم. اما با همه این سختی‌ها، باز هم هیچ‌گاه جرأت نکردم سفری به درون خود داشته باشم. هیچ‌گاه ننشستم تا از خود بپرسم: «تو واقعاً که هستی؟»

من تنها ظاهر عوض کرده بودم، نه باطن را از لباس حزبی به لباس مذهبی پناه برده بودم؛ از شعارهای سرخ به تسبیح و سجاده رسیده بودم، اما هنوز همان انسان تهی و میان‌خالی بودم. هنوز همان سایه‌ای بودم که تنها نفس می‌کشید؛ بی‌آنکه حقیقت خود را شناخته باشد اکنون که سال‌ها از آن روزگار گذشته است، می‌فهمم بزرگ‌ترین فریب، فریب دادن مردم نبود؛ فریب دادن خویشتن بود

من عمرم را در ساختن چهره‌هایی سپری کردم که هیچ‌کدام «من» واقعی نبودند. یک روز معلم انقلابی، روز دیگر مجاهدنما، روزی روشنفکر، روزی دیندار، و روزی فراری و مهاجر. اما در پشت تمام این چهره‌ها، انسانی ایستاده بود که هنوز خودش را پیدا نکرده بود و شاید دردناک‌ترین حقیقت زندگی همین باشد:

این که انسانی تمام عمر نفس بکشد، اما هرگز زندگی نکند

و من نیز در پیشاور پاکستان با دیدن چهره اصلی مجاهدین و پاکستانی‌ها که در کشورم بلاهای خلق نمودند انسان کشتند و گوشت انسان را بالای انسان خوراندند درین فکر شدم که اینها آدم نخواهند بودند بلکه :

گراگان محترم و کسانی که به نام دفاع از اسلام و به بهانه حفاظت از دین، سرزمین و ملت ما را به ورطه ویرانی کشاندند، بوده‌اند و خوشبختانه حد اقل که در جمع اینها نبودم گرچه هم‌زمان انقلابی من نیز ؟ به صدها انسان را در پولیگون محبس پلچرخی به گلوله بستند

در تاریخ معاصر افغانستان، نام‌هایی با این عنوان ظهور کردند که خود را «مدافعان اسلام» معرفی کردند، اما در پشت این شعارها، ویرانی، خونریزی، و بی‌ثباتی بزرگی برای مردم این سرزمین رقم زدند. این گروه‌ها به نام دفاع از اسلام، تمامیت سرزمین، و وحدت ملت را نشانه گرفته و کشور را در مسیری پر از خون و آتش قرار دادند. در حالی که بسیاری از مردم افغان به امید امنیت و صلح در دامن دین پناه برده بودند، این مدعیان با گمراهی و سوءاستفاده از این اعتقادات، جنگی خانمانسوز را به راه انداختند.

چه کسانی که روزی به نام دین بر مردم حکم راندند، اما امروز خود در میان میلیون‌ها دلار ثروت غرق شده‌اند، و در این میان، مردم تنها درد و فقر را به ارث برده‌اند. این جنگ ۴۴ ساله، که هنوز هم آثاری از آن در هر گوشه و کنار افغانستان باقی است، به جای آنکه به سوی وحدت و پیشرفت سوق دهد، تنها سبب شد تا شکاف‌های عمیق‌تری در دل جامعه پدید آید. گرگ‌هایی که در پوشش گرگان دین و ایمان، شاه‌رگ ملت را بریدند و در این مسیر، از هیچ خیانتی فروگذار نکردند.

اما امروز، سوالات زیادی در ذهن مردم باقی است: آیا این جنگ‌ها به واقع برای دفاع از دین و سرزمین بود، یا تنها ابزاری برای کسب قدرت و ثروت؟ این پرسش‌هایی است که با گذشت زمان، بیشتر از پیش در افکار عمومی و در ذهن نسل‌های آینده خواهد ماند. و آنچه مسلم است، این که در این مسیر، دین اسلام به عنوان یک ارزش والا، قربانی شد و مردم افغانستان به جای صلح و آسایش، تنها جنگ و ویرانی را تجربه کردند.

ولی من با درک اینهمه درد‌ها و آلام که هم خود حس می‌کردم و هم در میان مردم آواره و در بدر میدیدم هنوز هم همان سایه‌ای بودم که فقط نفس میکشیدم دردا و افسوس بحال من گرچه خوب می‌دانستم که ملت ما بیمار نیست، بلکه زخمی‌ست؛ زخمی سال‌های طولانی جنگ، خیانت، فقر، تعصب و بازی‌های خونین قدرت. زخمی که هر روز بر آن نمک پاشیده‌اند؛ گاهی به نام دین، گاهی به نام آزادی، گاهی به نام قوم و گاهی به نام روشنفکری

من به چشم خود دیده بودم که چگونه این سرزمین را نه تنها تفنگ‌داران، بلکه قلم‌فروشان نیز زخمی‌تر ساختند. کسانی که روزی قلم را برای بیداری مردم به دست گرفته بودند،

بعدها همان قلم را به اجاره دادند؛ برای شهرت، برای پول، برای رضایت سفارت‌خانه‌ها و استخبارات بیگانه. یکی به نام دفاع از قوم، تخم نفرت می‌پاشید؛ دیگری زیر نام مذهب، آتش دشمنی شعله‌ور می‌ساخت؛ سومی تاریخ را چنان تحریف می‌کرد که گویا این ملت هرگز رنگ برادری ندیده است

من آهسته‌آهسته فهمیدم که بسیاری از این چهره‌های به‌ظاهر آگاه، نه برای حقیقت، بلکه برای تفرقه می‌نویسند. از درد مردم نان می‌خورند و از اشک یتیمان برای خود اعتبار می‌سازند. در ظاهر، واژه‌های زیبا به زبان می‌آورند، اما در باطن، روح جامعه را می‌خراشند اما حقیقت این بود که افغانستان بیمار نبود؛ این وطن زخمی بود

زخم‌خورده از دست کسانی که هرکدام به نام نجات، خنجری بر پیکرش زدند. یکی با راکت، یکی با شعار، یکی با فتوا، و دیگری با قلم
دوای این سرزمین نه نفرت بود و نه انتقام

دوای این ملت، تنها همدلی و فهم مشترک بود

روشنفکر واقعی کسی نیست که مردم را به جان هم بیندازد؛ روشنفکر آن است که میان دل‌های شکسته پل بسازد. نویسنده متعهد کسی نیست که برای کف‌زدن بیگانگان بنویسد؛ او باید برای آرامش مادر داغ‌دیده، برای کودک یتیم، و برای آینده انسان این سرزمین قلم بزند
من این حقیقت را دیر فهمیدم؛ بسیار دیر

در میان آن‌همه آشوب و خون و شعار، تازه دریافته بودم که انسان اگر قلبش برای همه مردمش نتپد، هرقدر هم سخن از آزادی و عدالت بگوید، بازهم اسیر خودخواهی و «منِ ذهنی» خویش است

ولی درد بزرگ این بود که با وجود درک این همه حقیقت، باز هم من همان سایه‌ای بودم که فقط نفس می‌کشید

هنوز جرأت آن را نداشتم که کاملاً از نقاب‌ها بیرون شوم. هنوز در گوشه‌ای از وجودم، ترس، ریا و خودخواهی نفس می‌کشید. گاهی می‌خواستم بر گذشته‌ام فریاد بکشم، اما صدایی در درونم می‌گفت: «تو نیز بخشی از همین تاریکی بوده‌ای»

آری، افسوس و صد افسوس بر من

من باید به حال خویش گریه کنم، نه به حال دیگران

باید خودم را نفرین کنم، نه آفرین

زیرا انسانی که هفتاد سال عمر کند اما هنوز خودش را پیدا نکرده باشد، چه دارد جز حسرت؟

و انسانی که تمام عمرش را در سایه‌ها بگذراند، هرچند نفس بکشد، باز هم از زندگی حقیقی

محروم است

اکنون می‌فهمم که بزرگ‌ترین فاجعه برای انسان، گم کردن وطن نیست؛

گم کردن «خویشتن» است

یکی از شام‌ها، زمانی که هوا آهسته‌آهسته تاریک می‌شد و چراغ‌های شهر پیشاور چون

ستاره‌های خسته در دوردست می‌درخشیدند، از خانه بیرون شدم

بی‌هدف راه می‌رفتم؛ همچون انسانی که نه مقصدی دارد و نه امیدی. تنها می‌خواستم برای

چند لحظه از هیاهوی درونم فرار کنم. از ترس، از خاطره، از گذشته، و از آن سایه‌ای که

سال‌ها بر روح و جانم چنگ انداخته بود.

مدتی طولانی کوچه‌ها را پیمودم تا سرانجام خود را کنار ساحل یافتم

شب آرام‌آرام بر آب‌ها می‌نشست و صدای موج‌های خاموش، گویی با دل شکسته‌ام سخن

می‌گفتند. در آن لحظه، برای نخستین بار جرأت کردم کمی با خودم تنها بمانم

گرچه هنوز از تعقیب پولیس پیشاور می‌ترسیدم و هر صدای پای رهگذری مرا می‌لرزاند، اما

آن شب گویا چیزی در درونم می‌خواست بشکند

نشستم کنار آب، سرم را پایین انداختم و برای نخستین بار سکوت را شنیدم. سکوتی که از

هزاران فریاد بلندتر بود

ناگهان در ژرفای وجودم صدایی برخاست؛

صدایی آرام، اما نافذ

چنان حس کردم که از جایی دور، از اعماق قرن‌ها، با من سخن می‌گوید

گفت:

«من ابن عربی هستم...»

بدنم لرزید

نمی‌دانستم این صدا خیال است یا حقیقت، اما هر چه بود، قلبم را می‌شکافت
صدا دوباره گفت:

«بدان که هر انسان دو جان دارد؛

یکی همان جان پاک و حقیقی که او را به اصل خویش وصل می‌سازد؛ جانی که از نور حقیقت
سرشته شده و اگر انسان آن را بشناسد، به آرامش می‌رسد

اما جان دوم، جانِ فرصت‌طلب، ترسو، آرامش‌جوی ظاهری و خودخواه است؛ همان چیزی
که در عرفان از آن به نام “سایه” یاد می‌شود و در دنیای ذهن و روان، آن را “مِنِ ذهنی” یا
“نفسِ ساختگی” می‌نامند.»

من خاموش بودم و به آب خیره شده بودم

احساس می‌کردم کسی پرده‌های ضخیم سالیان را از برابر چشمانم کنار می‌زند.

صدا ادامه داد:

«تو پنجاه سال از عمرت را سپری کردی، اما هنوز در سایه زندگی می‌کنی

تمام این سال‌ها، آن که تصمیم گرفت، ترسید، شعار داد، رنگ عوض کرد، گریخت و تظاهر
نمود، خودِ حقیقی تو نبود؛ بلکه همان سایه بود

تو هنوز خودت را نشناخته‌ای

و انسانی که خود را شناسد، هر چند هزار نام و مقام داشته باشد، باز هم گم‌شده است.»

در آن لحظه قلبم چنان فشرده شد که گویی تمام گذشته‌ام یکباره بر شانه‌هایم فرو ریخت
تمام آن سال‌ها را به یاد آوردم؛

روزهایی که خود را انقلابی می‌دانستم، روزهایی که در لباس دینداری پنهان شدم، روزهایی
که از ترس مرگ، هزار چهره بر چهره زدم

صدا باز گفت:

«اگر روزی خودت را بشناسی، شاید بر خویش گریه کنی؛ شاید حتی به حال خود نفرین

بفرستی

اما هنوز دیر نشده است

تا زمانی که انسان نفس می‌کشد، راه بازگشت بسته نیست.

از راهی که سایه برایت تعیین کرده برگرد؛ راه حقیقت را پیدا کن تا لذت جان را ببینی، نه لذت فریب و تظاهر را»

من تکان بزرگی خوردم

احساس کردم چیزی در درونم ترک برداشت؛

گویی دیواری که سال‌ها میان من و حقیقت کشیده شده بود، برای لحظه‌ای لرزید
اما افسوس....

با همهٔ این بیداری، باز هم من همان سایه بودم

هنوز خودِ حقیقی‌ام را نشناخته بودم

هنوز در میان لایه‌های ترس، عادت، تظاهر و من‌های ذهنی اسیر بودم

آن شب تا دیر وقت کنار ساحل نشستم

آب روان بود، شب خاموش بود، و من انسانی بودم که تازه فهمیده بود تمام عمرش را در زندان سایه‌های خودش سپری کرده است.

و شاید دردناک‌ترین زندان همین باشد؛ مهم‌تر از همه این جمله که همان صدای درونی من
برایم گفت این نه بهشت است نه جهنم؛ بلکه دو قدرت لایزال هستند که هر دو را خدا در
وجود هر بشر گنجانیده است یکی ازین نیروها انسان را بر راه حقیقت رهنمود شده بخدا
میرساند و دیگر همان صدای نفس است که تو را در سایه نگهداشته است و درین زندان تصور
میکنی که زندگی میکنی نخیر این زندگی تو نیست این زندگی همان سایه است .

زندان انسانی که کلید رهایی را در درون خود دارد، اما جرأت گشودن در را ندارد.

من دقیقاً و به تمام معنا دریافته بودم که بدترین زندان، زندان سنگ و آهن نیست؛ بدترین
زندان، زندان ذهن انسان است. آن هم ذهنی که فرمانش را «من‌های ذهنی» صادر کنند و
نه وجدان بیدار و خودِ حقیقی

من هفتاد سال تمام در این مسیر گام زدم. با غرور راه رفتم و با خود می‌گفتم که آزادم؛ اما امروز می‌فهمم که آن آزادی نیز فریبی بیش نبود. من تنها تصور می‌کردم آزاد هستم، در حالی که همچون اسیری نامرئی در بند هزاران فکر، باور، ترس، تعصب و تقلید زندگی می‌کردم. در طول عمرم صحنه‌های فراوانی دیدم؛ قتل‌ها را دیدم، غارت‌ها را دیدم، بی‌عدالتی‌ها را دیدم. دیدم که چگونه برای هر عمل نادرست، نامی مقدس انتخاب می‌کردند تا زشتی آن پنهان بماند. دزدی را «غنیمت» می‌نامیدند، تجاوز را با واژه‌های فقهی توجیه می‌کردند، خشونت را «جهاد» می‌خواندند و انتقام را لباس دینداری می‌پوشاندند.

من خود مرتکب بسیاری از آن اعمال نشدم، اما شاهد آنها بودم. با چشم خود می‌دیدم و با عقل خود می‌فهمیدم که این رفتارها با انسانیت، با وجدان و حتی با روح دین سازگار نیست. می‌فهمیدم که درد، درد است؛ فرقی ندارد بر چه قومی، چه مذهبی و یا چه انسانی وارد شود اما مشکل اینجا بود که فهمیدن کافی نبود.

من در زندان ذهن خود اسیر بودم. اسیر همان سایه‌ای که سال‌ها بر زندگی‌ام حکومت کرده بود. سایه‌ای که به جای من تصمیم می‌گرفت، می‌ترسید، تقلید می‌کرد و برای جلب رضایت دیگران زندگی می‌نمود.

امروز که به گذشته می‌نگرم، می‌بینم حتی اکنون نیز گاهی آن سایه در من زنده می‌شود. گاهی سایه همسر می‌شوم، گاهی سایه فرزندانم، گاهی سایه دوستانم و گاهی سایه افکار جامعه.

برای مثال، کسی به من می‌گوید: «فلان شخص را احترام کن.» و من بدون آنکه از خود بیرسم آیا این احترام از دل من برمی‌خیزد یا نه، همان کار را انجام می‌دهم. نه از روی شناخت، بلکه از روی عادت، ترس یا ملاحظه.

در ظاهر این کار کوچک به نظر می‌رسد، اما در حقیقت نشانه یک بیماری عمیق‌تر است؛ بیماری نداشتن استقلال فکری.

استقلال فکری به این معنا نیست که انسان با همه مخالفت کند؛ بلکه به این معناست که هر تصمیمی را پس از آگاهی و شناخت بگیرد، نه از روی تقلید کورکورانه.

اکنون می‌فهمم که انسان تا زمانی که اندیشه‌اش وامدار دیگران باشد، تا زمانی که احساساتش را دیگران مدیریت کنند، تا زمانی که ارزش‌هایش را از ترس یا تقلید انتخاب کند، هنوز به خود واقعی‌اش نرسیده است

چنین انسانی شاید راه برود، سخن بگوید، بخندد، گریه کند و حتی سال‌های طولانی زندگی نماید، اما در حقیقت هنوز «سایه» است؛ سایه‌ای که نفس می‌کشد
شاید بزرگ‌ترین مأموریت انسان در این جهان نه ثروت‌اندوزی باشد، نه کسب مقام و نه جلب ستایش دیگران؛ بلکه شناختن خویشتن باشد. زیرا وقتی انسان خود را بشناسد، دیگر به آسانی ابزار دست ایدئولوژی‌ها، رهبران، تعصبات و ترس‌ها نمی‌شود

و من، راوی این داستان، با آنکه هفتاد سال از عمرم گذشته است، هنوز در حال آموختن این درس هستم؛ درسی که کاش در جوانی می‌آموختم: این‌که انسان تا استقلال اندیشه پیدا نکند، هرچقدر هم خود را آزاد بداند، باز هم زندانی است؛ و هر زندانی ذهن، چیزی جز سایه‌ای که نفس می‌کشد نیست

من هرچه بیشتر در زندگی خود می‌نگریستم، بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که سایه بودن تنها مخصوص یک فرد نیست؛ گاهی یک ملت، یک جامعه و حتی یک کشور نیز می‌تواند در نقش سایه ظاهر شود. این اندیشه شاید درست باشد و شاید هم نادرست، اما سال‌ها تجربه و آنچه با چشم خود دیده بودم مرا به چنین نتیجه‌ای رسانده بود.

در روزگاری زندگی می‌کنیم که جهان هر روز پیچیده‌تر می‌شود. قدرت‌های بزرگ با سرمایه، تکنالوژی، رسانه و سیاست بر سرنوشت بسیاری از ملت‌ها اثر می‌گذارند. من گاهی با خود فکر می‌کردم که از میان این همه کشور، چند کشور واقعاً می‌توانند بدون فشار بیرونی تصمیم بگیرند و چند کشور ناچارند خواسته یا ناخواسته مسیر خود را با خواست قدرت‌های بزرگ هماهنگ سازند؟

به زادگاه خود می‌اندیشیدم. از زمانی که دست راست و چپ خود را شناختم، همواره می‌دیدم که حکومت‌ها می‌آیند و می‌روند، اما وابستگی‌ها باقی می‌مانند. یک روز نام دوستی با شرق بر آن نهاده می‌شد، روز دیگر همکاری با غرب. رهبران تغییر می‌کردند، پرچم‌ها

عوض می‌شدند، شعارها رنگ تازه می‌گرفتند، اما مردم عادی همچنان درگیر فقر، جنگ، مهاجرت و ناامنی بودند.

من تاریخ‌دان نیستم و ادعا ندارم که همهٔ حقیقت را می‌دانم، اما از نگاه خود می‌دیدم که بسیاری از زمامداران ما بیش از آنکه به مردم خود تکیه داشته باشند، به حمایت بیرونی دل بسته بودند. هر کدام به شکلی در مدار قدرتی بزرگ‌تر می‌چرخیدند و این مرا به یاد انسانی می‌انداخت که گمان می‌کند آزاد است، اما نخ‌های نامرئی او را از هر سو می‌کشند.

آن روزها از خود می‌پرسیدم: آزادی چیست؟ آیا داشتن پرچم و سرود ملی کافی است؟ آیا کشوری که نتواند برای مردمش نان، کار، آموزش و امنیت فراهم کند، می‌تواند خود را کاملاً آزاد بداند؟ آیا مردمی که همواره چشم به کمک دیگران دوخته‌اند، احساس استقلال واقعی خواهند داشت؟

البته بعدها فهمیدم که موضوع به این سادگی هم نیست. هیچ کشوری در جهان امروز کاملاً جدا و بی‌نیاز از دیگران زندگی نمی‌کند. حتی قدرت‌های بزرگ نیز به یکدیگر وابسته‌اند. اما تفاوت در این است که برخی ملت‌ها با حفظ عزت و ارادهٔ خویش همکاری می‌کنند و برخی دیگر چنان در وابستگی فرو می‌روند که دیگر صدای خود را نمی‌شنوند.

کم‌کم دریافتم همان‌گونه که یک انسان می‌تواند سال‌ها در اسارت من‌های ذهنی و تصویرهای ساختگی زندگی کند، یک جامعه نیز ممکن است در اسارت ترس، تعصب، فقر و وابستگی گرفتار شود. آن زمان دیگر سایه بودن تنها مشکل من نبود؛ من سایه بودن را در چهرهٔ بسیاری از انسان‌ها، نهادها و حتی ملت‌ها می‌دیدم.

اما حقیقت تلخ‌تر این بود که من پیش از آنکه دربارهٔ سایه بودن دیگران سخن بگویم، باید به سایه بودن خود اعتراف می‌کردم. زیرا انسانی که هنوز خود را نشناخته است، چگونه می‌تواند آزادی را برای دیگران تعریف کند؟ من هفتاد سال از عمر خویش را در جستجوی نام‌ها، مقام‌ها، عقیده‌ها و گروه‌ها سپری کرده بودم، بی‌آنکه صاحب واقعی این زندگی را بشناسم. در آن روزها به این نتیجه رسیدم که شاید بزرگ‌ترین آزادی نه آزادی سیاسی باشد و نه آزادی اقتصادی؛ بلکه آزادی از زندانی باشد که انسان در درون خود ساخته است. کسی که از ترس،

تقلید، تعصب و خودفریبی رها نشده باشد، حتی اگر در آزادترین کشور جهان زندگی کند باز هم سایه‌ای بیش نخواهد بود.

و من، با همه این اندیشه‌ها و اعتراف‌ها، هنوز همان سایه‌ای بودم که نفس می‌کشید؛ سایه‌ای که تازه فهمیده بود راه آزادی از شناخت خویشتن آغاز می‌شود، اما هنوز تا رسیدن به آن راهی بسیار طولانی در پیش دارد.

و هان، مهم‌تر از همه اینکه در سال‌های اخیر، به‌ویژه در رسانه‌های اجتماعی چون فیس‌بوک، اینستاگرام و دیگر شبکه‌ها، شاهد پدیده‌ای بودم که مرا سخت به اندیشه فرو برد. گروهی از هم‌وطنانم می‌کوشیدند خود را از نام «افغان» جدا سازند و به جای آن نام‌های دیگری، از جمله «خراسانی»، بر خود بگذارند. من نه با نام دشمنی داشتم و نه با تاریخ، اما از خود می‌پرسیدم: آیا با تغییر یک نام، حقیقت انسان نیز تغییر می‌کند؟

من که عمری را در اسارت سایه‌ها سپری کرده بودم، اینجا نیز رد پای همان سایه‌ها را می‌دیدم. بسیاری از ما هنوز انسان بودن را نیاموخته‌ایم، هنوز با خود و با یکدیگر آشتی نکرده‌ایم، هنوز از تعصب‌های قومی، زبانی، مذهبی و گروهی عبور ننموده‌ایم؛ اما در پی آن هستیم که نام‌های بزرگ بر خود بگذاریم و برای خویش هویت‌های باشکوه بسازیم.

من از خود می‌پرسیدم: خراسانی، افغان، پشتون، تاجیک، هزاره، ازبک یا هر نام دیگر، در اصل چه تفاوتی در آفرینش انسان ایجاد می‌کند؟ آیا خون انسان‌ها رنگ‌های متفاوت دارد؟ آیا اشک یک مادر از قومی دیگر طعم دیگری دارد؟ آیا درد گرسنگی، ترس، مهاجرت و مرگ میان اقوام مختلف فرق می‌کند؟

هرچه بیشتر می‌اندیشیدم، بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که بسیاری از ما هنوز در زندان نام‌ها و برچسب‌ها اسیر هستیم. ما گاهی نام‌ها را بزرگ‌تر از انسان می‌سازیم. گاهی قوم را برتر از اخلاق می‌دانیم و مذهب را وسیله‌ای برای جدایی می‌کنیم، در حالی که انسانیت باید پیش از همه این‌ها قرار داشته باشد.

در طول تاریخ نیز نمونه‌های فراوانی دیده‌ام. گروه‌هایی بوده‌اند که خود را قوم برگزیده دانسته‌اند، ملت‌هایی بوده‌اند که خویش را برتر از دیگران شمرده‌اند، حکومت‌هایی

بوده‌اند که به نام نژاد، زبان، دین یا تمدن دست به جنگ و خونریزی زده‌اند. اما حاصل این برتری‌جویی‌ها چه بوده است؟ جز ویرانی شهرها، آوارگی ملت‌ها، قبرستان‌های بی‌شمار و نسل‌هایی که با زخم‌های عمیق روحی بزرگ شده‌اند؟

من گاهی احساس می‌کنم که انسان هنوز راه درازی تا شناخت خویش در پیش دارد. بشر توانسته است به آسمان‌ها سفر کند، ماشین‌های هوشمند بسازد، در اعماق دریاها نفوذ کند و اسرار بسیاری از طبیعت را کشف نماید؛ اما هنوز نتوانسته است به‌درستی خودش را بشناسد. هنوز از نام و قوم و زبان و مذهب برای ساختن دیوار استفاده می‌کند، نه برای شناخت بهتر یکدیگر.

شاید به همین دلیل است که هرچه بیشتر به زندگی خود می‌نگرم، بیشتر می‌بینم که اکثریت ما، از جمله خود من، سال‌ها در هیئت سایه زندگی کرده‌ایم. سایه‌هایی که گمان می‌کنند حقیقت را یافته‌اند، در حالی که هنوز در آغاز راه‌اند. سایه‌هایی که از برتری سخن می‌گویند، اما از شناخت خویش عاجزند. سایه‌هایی که آزادی را فریاد می‌زنند، اما از بند تعصب و تقلید رها نشده‌اند.

من نیز یکی از همان سایه‌ها بودم. سایه‌ای که هفتاد سال نفس کشید، سخن گفت، خشمگین شد، دوست داشت، دشمنی کرد، قضاوت نمود و بارها خود را حق به جانب دانست؛ اما هرچه بیشتر در آینهٔ درون خویش نگرستم، بیشتر دریافتم که هنوز راهی طولانی تا انسان شدن در پیش دارم.

شاید روزی برسد که انسان‌ها پیش از آنکه خود را با نام قوم، زبان، مذهب و سرزمین معرفی کنند، با افتخار بگویند: «من انسانم.» و آن روز، روزی خواهد بود که بسیاری از این سایه‌ها به روشنایی نزدیک شده‌اند. اما تا آن زمان، من هنوز همان سایه‌ای هستم که نفس می‌کشد و در جستجوی خویشتن خویش سرگردان است

آن شب تا دیر وقت بیدار ماندم. صدای مردم از کوچه‌ها می‌آمد، صدای موترها، صدای زندگی؛ اما در درون من سکوتی سنگین حکم‌فرما بود. با خود اندیشیدم که شاید بزرگ‌ترین بدبختی انسان این نباشد که فقیر باشد، یا آواره شود، یا حتی عزیزانش را از دست بدهد؛

بلکه بزرگ‌ترین بدبختی آن است که خود را گم کند و نداند که کیست. من سال‌های دراز نام‌ها را به جای خودم گرفته بودم؛ روزی معلم بودم، روزی مدیر، روزی حزبی، روزی مهاجر و روزی مردی که از ترس جان‌ش هزار رنگ عوض می‌کرد. اما اکنون که به عقب می‌نگریستم، می‌دیدم هیچ‌یک از آن‌ها من واقعی نبودند. همه چون لباس‌هایی بودند که بر تن کرده و دوباره از تن بیرون آورده بودم، اما صاحب آن لباس‌ها را هرگز نشناخته بودم

در آن لحظه احساس کردم که در درونم دری کوچک گشوده می‌شود. هنوز نور اندک بود، هنوز راه دراز بود، اما برای نخستین بار به جای آنکه دیگران را مقصر بدانم، نگاهم به سوی خودم برگشته بود. فهمیدم انسانی که تمام عمر مشغول سرزنش این و آن باشد، هرگز فرصت شناخت خویش را پیدا نمی‌کند. من نیز سال‌ها حکومت‌ها، رهبران، احزاب، جنگ‌ها و دشمنان را محکوم کرده بودم، اما کمتر از خود پرسیده بودم که سهم من در این سرگردانی چه بوده است. آن شب برای نخستین بار سایه‌ای که نفس می‌کشید، جرئت کرد اندکی به سوی انسانی که در پشت آن سایه پنهان شده بود، قدم بردارد

آن شب پس از ساعت‌ها اندیشیدن، برای نخستین بار احساس کردم که دشمن واقعی من نه حکومت‌ها بوده‌اند، نه جنگ‌ها، نه مهاجرت‌ها و نه حتی آنانی که مرا تحقیر می‌کردند. دشمن اصلی سال‌ها در درون خودم زندگی می‌کرد؛ همان موجودی که هر روز لباسی تازه بر تنم می‌پوشاند و مرا از دیدن حقیقت بازمی‌داشت. روزی لباس انقلابی بر تنم کرده بود، روزی لباس روشنفکری، روزی لباس دینداری و روزی لباس قربانی بودن. اما در زیر همه آن لباس‌ها انسانی نشسته بود که هنوز خودش را نمی‌شناخت.

به یاد آوردم که در تمام عمر از قضاوت دیگران هراس داشتم. بسیاری از کارهایی را که انجام داده بودم نه از روی باور، بلکه از ترس انجام داده بودم. از ترس طرد شدن، از ترس تنها ماندن، از ترس متهم شدن و حتی از ترس اندیشیدن. اکنون که به عقب نگاه می‌کردم، می‌دیدم بخش بزرگی از زندگی من را ترس اداره کرده است. ترس، همان زندانبان خاموشی بود که کلید زندان را نیز در دست خود زندانی گذاشته بود.

آرام‌آرام فهمیدم که انسان تا وقتی از نگاه دیگران زندگی می‌کند، هرگز طعم آزادی را

نمی‌چشد. او ممکن است هزاران کتاب بخواند، هزاران شعار بدهد و هزاران بار از آزادی سخن بگوید، اما در حقیقت اسیر باقی بماند. اسارت همیشه زنجیر آهنی ندارد؛ گاهی زنجیر از عقیده ساخته می‌شود، گاهی از تعصب، گاهی از شهرت و گاهی از تصویری که انسان از خودش ساخته است

من سال‌ها گمان می‌کردم شناختن دنیا مهم‌ترین وظیفهٔ انسان است؛ اما اکنون می‌دیدم که شناختن خویشتن از شناختن جهان دشوارتر است. دنیا را می‌توان با چشم دید، اما خویشتن را باید با صداقت دید. و صداقت، سخت‌ترین امتحانی بود که من تا آن روز با آن روبه‌رو شده بودم

در سکوت آن شب، ناگهان این پرسش در ذهنم جرقه زد: اگر همهٔ نام‌ها را از من بگیرند، اگر همهٔ لقب‌ها را از من بگیرند، اگر قوم، مذهب، حزب، مقام، دارایی و گذشته‌ام را از من جدا کنند، آیا چیزی از من باقی خواهد ماند؟ و اگر باقی بماند، آن چیست؟

پاسخ این پرسش را نمی‌دانستم. اما برای نخستین بار در زندگی احساس کردم که شاید تمام سفر هفتاد سالهٔ من برای یافتن پاسخ همین یک سؤال بوده است. سؤالی که سال‌ها زیر هیاهوی جنگ، سیاست، مهاجرت، ترس و آرزوهای کوچک و بزرگ دفن شده بود

و من، همان سایه‌ای که هنوز نفس می‌کشید، در تاریکی آن شب فهمیدم که راه خودشناسی از دانستن آغاز نمی‌شود؛ از اعتراف آغاز می‌شود. اعتراف به اینکه شاید تمام آنچه دربارهٔ خود می‌دانستم، تنها داستانی بوده است که سال‌ها برای خودم تعریف کرده بودم

در یکی از شام‌ها متوجه مثنوی معنوی مولانا شدم و فکر را این ابیات مولانای بزرگ بخود جلب نموده صد در صد متیقن شدم که من تا هنوز سایه ام بیت های مثنوی مولانا!

(هر که گوید او منم او من نشد؛ خوشه ی او لایق خرمن نشد؛ من مشو از من بشو تا من شوی؛ خوشه شو تا لایق خرمن شوی)

شاعر: مولانا

روزها فکر من این است و همه شب سخنم

که چرا غافل از احوال دل خویشتم

از کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود
 به کجا می‌روم آخر ننمایی وطنم
 مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا
 یا چه بوده است مراد وی از این ساختنم
 آنچه از عالم علوی است من آن می‌گویم
 رخت خود باز بر آنم که همانجا فکنم
 مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
 چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم
 کیست آن گوش که او می‌شنود آوازم
 یا کدام است سخن می‌کند اندر دهنم
 کیست در دیده که از دیده برون می‌نگرد
 یا چه جان است نگویی که منش پیرهنم
 تا به تحقیق مرا منزل وره ننمایی
 یک دم آرام نگیرم نفسی دم نزنم
 می‌وصلم بچشان تا در زندان ابد
 به یکی عربده مستانه به هم درشکنم
 من به خود نامدم اینجا که به خود باز روم
 آنکه آورد مرا باز برد تا وطنم
 تو مپندار که من شعر به خود می‌گویم
 تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم)

و راستنش من بالاخره که هنوز سایه بودم برین عقیده شدم که وقت انسانها سایه میشوند و خودشان نیستند در حقیقت وحشی‌ترین جانور دنیا هستند و شاید این برداشت من سایه بوده است در هر صورت من درینمورد چیزی که نوشته ام را نقل میکنم :

وحشی‌ترین جانور دنیا

به محض شنیدن عبارت «وحشی‌ترین جانور دنیا»، ذهن بسیاری از ما به سمت جنگل‌های سرد سایبریا و یا جنگل‌های انبوه آمازون می‌رود. شاید در ابتدا این سوال پیش بیاید که آیا وحشی‌ترین موجودات، حیوانات درنده‌ای مانند شیر، ببر یا گرگ هستند؟ اما به نظر من، در قرن بیست و یکم، این عنوان باید به انسان اختصاص یابد. چرا که تنها انسان است که در پی ویرانی دنیای طبیعی و موجودات زنده است، و این کار را نه به خاطر بقا یا دفاع از خود، بلکه به خاطر قدرت‌طلبی و سودجویی انجام می‌دهد.

انسان امروز، به عنوان موجودی که در نظر گرفته می‌شد دارای عقل و شعور باشد، به عنوان «حیوان وحشی» واقعی در دنیای مدرن ظهور کرده است. او که زمانی به عنوان «خلیفه خداوند در زمین» شناخته می‌شد، امروز تاج کرامتی را که خدا بر سرش نهاده بود، شکسته و دور انداخته است. انسان امروز به جای آن که در پی رشد و تعالی اخلاقی باشد، به دنبال قدرت و سلطه‌طلبی است.

این موجود انسانی، نه تنها در پی تسلط بر طبیعت و غارت منابع طبیعی است، بلکه در فکر تسخیر و نابودی کشورهای ضعیف و فقیر نیز می‌باشد. کشورهایی که نه توان اقتصادی دارند، نه توان دفاعی. در حالی که کشورهای قدرتمند، میلیاردها دلار را صرف تولید سلاح‌های مرگبار و تکنولوژی‌های کشتار جمعی می‌کنند، این همه پول برای چه؟ برای نابودی حیوانات وحشی؟ قطعاً نه. بلکه برای کشتار انسان‌های بی‌گناه و مظلوم. این واقعیت تلخ، نشان از آن دارد که انسان امروز بیشتر از هر زمان دیگری در تاریخ، به موجودی وحشی و خطرناک تبدیل شده است.

و شاید انسان در این مسیر جنایت‌آمیز خود به حدی پیش برود که روزی از سلاح‌های هسته‌ای استفاده کند تا پایان دنیا را رقم بزند. در این راه، قدرت‌های بزرگ امروز نه تنها به سلاح‌های مرگبار دست یافته‌اند، بلکه قدرت‌هایشان را به روبات‌های هوشمند و ماشین‌ها سپرده‌اند. روبات‌هایی که نه احساس دارند، نه ترس، و نه عاطفه. آنها قادرند انسان‌ها را با دقتی بی‌رحمانه از پای درآورند. نمونه بارز این روبات‌ها، پهپادهای بدون سرنشین هستند

که هدف‌های خود را شناسایی و بمباران می‌کنند و سپس به خانه باز می‌گردند، بی‌آنکه هیچ گونه نگرانی از پی‌آمدهای اخلاقی و انسانی داشته باشند.

در نهایت، می‌توان گفت که انسان امروز، به عنوان یک موجود هوشمند، نه تنها خود را از دنیای طبیعت جدا کرده است، بلکه با بهره‌گیری از دستاوردهای علمی و تکنولوژیک، به یکی از خطرناک‌ترین و بی‌رحم‌ترین موجودات روی کره زمین تبدیل شده است. به همین دلیل، عنوان «وحشی‌ترین جانور دنیا» به حق شایسته انسان است، چرا که تنها اوست که به نام پیشرفت و تمدن، در حال نابود ساختن خودش و دیگر موجودات است.

ومن باورمند شده بودم که دقیقا انسان‌های که هنوز خود شان نیستند و حتا کشورهای که حاکمان شان غلامان کشورهای دیگر اند و به خود و مقام انسانیت احترام ندارند شاید چنین باشند.

ولی خوشبختانه لحظه‌ای نگذشته بود که همین داستان بالای من تاثیر گذار بود و باخود گفتم ایکاش میشد در دنیای بزرگ عشق زندگی داشتم و ایکاش میشد همان قصه سی سال قبل ام را عمل میکردم آن قصه چنین بود.

(باران آرام می‌بارید. کوچه‌ها خلوت بودند و باد، گاه شاخه‌ای خشک را از جایی به جایی دیگر می‌برد؛ مثل خاطراتی که جایی در دل مانده‌اند اما جابه‌جا می‌شوند، بی‌اجازه. او آمد. نه با هیاهو، نه با صدای قدم‌ها. تنها با نگاهی که هزار سال پیاده آمده بود. شالی خاکی‌رنگ بر دوش داشت و کفش‌هایش گل‌آلود بود، اما در چشمانش هنوز یک چراغ روشن بود؛ نوری کم‌سو، اما زنده.

کسی پشت پنجره بود. شاید تو. شاید کسی که سال‌ها پیش، گفته بود: «اگر بیایی، هنوز همانم.» اما فصل‌ها گذشته بودند، کلمات رنگ باخته بودند، و پنجره‌ها عادت کرده بودند به نداشتن صدا.

او اما آمد. پا اگر مانده بود، دل هنوز ایستاده بود. دستانش خالی بود، جز یک دفتر کهنه که در آن تنها یک شعر نوشته شده بود
«آمدن بر سر کوی تو ضرور است مرا

پا اگر ماند ز رفتن، به سر می‌آیم»

ایستاد. به پنجره نگاه کرد. لبخند زد؛ آن‌طور که تنها عاشقان واقعی بلدن. نه از روی امید، نه از انتظار. تنها برای سلامی، که شاید در دل باد، به تو برسد. و بعد، بی‌آن‌که منتظر جوابی باشد، روی همان پله نشست. و باران، مثل دلی که بغضش باز شده باشد، بی‌صدا گریست...

زن، پشت پنجره، بی‌حرکت ایستاده بود. سال‌ها گذشته بود، و دلش از خواب‌ها بیدار نمی‌شد. اما امشب چیزی فرق داشت. امشب، صدای باران صدای او بود. همان که گفته بود، «اگر بیایی، هنوز همانم»

شعری که پشت پنجره نوشته بود، هنوز پاک نشده بود. با انگشت لرزان روی بخار شیشه، تنها سه کلمه نوشته بود:

«آمدی... یا خوابم؟»

مرد سرش را بالا آورد. نه به نشانه‌ی پاسخ، بلکه چون دلش کشیده شد. حس کرد چیزی از درون پنجره به دلش رسیده. دست به سینه زد، مثل وقت‌های قدیم، و با لب‌هایی که از بغض می‌لرزیدند، بی‌صدا گفت:

«نه خوابم، نه سایه‌ام. خود دل‌ام... همان که جا گذاشتی.»

زن پلک زد. چشم‌هایش پر از مه شدند. یادش آمد آن شب آخر، مرد گفته بود: «اگر روزی از من نشانی نماند، شعری خواهم شد، پشت در خانه‌ات»

و حالا... او شعر شده بود. نشسته بود همان‌جا، خیس از باران، و با چشمانی که سال‌ها راه آمده بودند.

زن پنجره را آرام باز کرد. باد به داخل خزید. سکوتی میان‌شان افتاد که از هزار واژه صمیمی‌تر بود. مرد لبخند زد و گفت:

«دیر رسیدم، می‌دانم. اما هنوز بldام با دل حرف بزنم. هنوز بldم بخوانم:

چشم بگشا، که غزل‌خوان تو در راه آمده است

زن چیزی نگفت. تنها سرش را خم کرد و قطره‌ای باران بر مژه‌اش نشست. یا شاید اشک بود.

مهم نبود. فقط این مهم بود که امشب، دل، به خانه برگشته بود)

اما متأسفانه که نه چنین بودم و نه چنان بلکه هنوز که هنوز است همان سایه ای هستم که بودم زیرا من سایه ای مادرم بودم و خواهر بزرگ ام نتوانستم نزد عشقم میرفتم تنها اشک هایم را برایش در عمر ۷۰ سالگی آدرس دادم که کنار پنجره ای پدر آن عشقم ریخته بودم ولی ایکاش از حالت سایه خارج میشدم که نشدم.

من دیگر خود را قشر خاکستری می‌پنداشتم قشر خاکستری یعنی: قشر خاکستری یعنی اعضای جامعه که فقط در فکر کارکن و بخور ویا مصرف کن ویا پیدا کن این دو قشر جامعه را میتوان بنام قشر خاکستری نامگذاری کرد زیرا اینها چون حیواناتی اند که فقط کار میکنند بخاطر خوردن و نمردن و قشر سومی مردمان بامسئولیت در برابر جامعه هم آنها را فراموش کرده اند که در جامعه ما افغانستان این واقعیت را به چشم سر درست مشاهده میکنیم حکومت‌های توتالیتتر (حکومت‌های زور) درمجموع اذهان عامه را خفه میسازند و همه را مجبور میسازند فقط باید از رهبر رژیم چون سایه پیروی نمایند و اطاعت نمایند همه انسانها در فکر این هستند که چگونه پیدا کنند و چگونه مصرف کنند ز بیاترین شان آنانی اند که میخواهند اخبار روز را بشنوند و در برابر مردم در محافل فضل فروشی نمایند اما در فکر اینکه جامعه را چگونه باید از بنیاد تغییر دهند نیستند و قشر خاکستری یعنی همه ویا تعداد کثیری جامعه را به باد نیشان داده اند که درینصورت میتوان چنین انسانها را حیوان هوشمند برای بخور و پیداکن شناخت زیرا اینها قشر خاکستری یعنی توده ها را فراموش کرده اند فقط در فکر این هستند که چگونه پول بدست آرند و چگونه مصرف نمایند و چه چیزها را باید بیاموزند تا در جامعه فضل فروشی نمایند. امان ازینگونه انسانهای چون من که تا هنوز سایه ام.

یکی از شبهای پائیزی بود من اشک میریختم البته ناخود آگاه بود نه از روی کدام هدف مگر بیاد مرگ و مردن پدر و مادرم بود که گریستم درحین گریستن خودم را آهسته؛ وخیلی آهسته یافتم اما این یافتن مقطعی بود خودم را در باغی دیدم که تنها خودم باخودم هستم همه هست و بو دم در نظرم مکروه واکراه مینمود از خودم نفرت نمودم و خود را سرزنش نمودم و به خود گفتم شرمت باد مرد نا مرد که هفتاد سال از عمرت گذشت ولی تو تا هنوز در بند و قفس

دیگران چون سایه ای زندگی داری

اما متاسفانه اینهمه دردها مقطعی بودند و دوباره رفتند احساسم دوباره گرو من های ذهنی ام شدند. دقیق روزی دوباره کوشیدم در پی یافتن اصلیت خود بیرون شوم و اگر شود خود؛ خودم باشم نمی‌دانم چه زمانی خودم را گم کردم. شاید زمانی بود که برای اولین بار تلاش کردم به شکلی باشم که دیگران از من انتظار داشتند. شاید زمانی که در آینه نگاه کردم و چهره‌ای دیدم که دیگر برایم آشنا نبود. آنچه می‌دانم این است که این گم‌شدگی، آرام و بی‌صدا اتفاق افتاد؛ درست همانند فرو رفتن در تاریکی شبی که ناگهان فرا می‌رسد.

روزی‌هایم پر از نقش‌ها و مسئولیت‌هایی بود که به تدریج هویتم را شکل دادند. من فرزند بودم، دوست، همسر، پدر یا مادر، کارمند یا کارآفرین. هر نقشی که بر عهده می‌گرفتم، ذره‌ای از من را می‌گرفت و در عوض، تصویری جدید از خودم به من نشان می‌داد. اما این تصویرها، تکه‌هایی بودند که هرگز به طور کامل کنار هم قرار نگرفتند.

سالیان طولانی به دنبال این بودم که زندگی‌ام معنا و هدفی داشته باشد. اما در این جستجوی بیرونی، آنچه را که در درون خودم بود را، فراموش کردم. لحظه‌ای رسید که فهمیدم من واقعی من، همان منی که زمانی با خودم آشنا بود، در میان این همه نقش و انتظارات گم شده است. حالا در این سفرم. سفری به سوی خود، به سوی آن من گمشده‌ای که باید دوباره پیدایش کنم. این سفر، سفری تنهاست. نه نقشه‌ای در دست دارم و نه راهنمایی، فقط باید گوش دهم، ببینم و حس کنم. شاید این بار، در میان تردیدها و اشتباهاتم، چیزی یابم که به من کمک کند دوباره خودم را بشناسم. و از سایه بودن نجات یابم!

گم شده‌ء من

من گم شده‌ام در خود من گم شده‌ام

گاهی در وجود این

گاهی در بیان آن

خود را جستجوکنم اما نه نه

من گم شده‌ام

من قطعه؛ قطعه ام

قطعاتم در هر ناکجا پرت شده اند

من در تلاش گم شده ام هستم

من خویشتن گم کرده ام

آئینه های شهر همه دروغگو هستند

نه نه عزیز من آن نیستم

که آئینهء کاذب مرا نیشان داد

من خود خودم را جستجو میکنم

خود خودم را

تو دیگر برو اجنبی از درون من

من در خود خودم فرو میروم

تا خودم را پیدا کنم

تا خودم را پیدا کنم

اما این سفر آسان نبود من باید سالهای سال در تلاش شوم تا خود واقعی ام را از سایه ای که هستم جدا سازم میروم برای پیدا کردن خودم اما در درون خودم .

«من» واقعی یا آن چیزی که در درون ما وجود دارد، اغلب از دید دیگران پنهان است. این همان چیزی است که به عنوان «خویشتن گمشده» یا «خویشتن حقیقی» شناخته می‌شود. این «من» شامل افکار، احساسات، ارزش‌ها، و هویت‌هایی است که ممکن است به طور کامل در تعاملات روزمره ما نمایان نشود. این همان چیزی است که ما در درون خود حس می‌کنیم، اما لزوماً به بیرون نشان نمی‌دهیم.

یافتن «خود واقعی» از درون، سفری عمیق و ارزشمند است. برای این کار، باید لایه‌های شرطی‌شده ذهن را کنار بزنم. با تمرین خودآگاهی و مشاهده‌گر بودن، پذیرش بی‌قید و شرط نقاط تاریک و روشن، و قطع ارتباط با قضاوت‌های بیرونی می‌توانم به ندای درونی خودم

گوش فرا دهم و هویت اصیل خود را شکل دهم این سفر آنقدر مشکل است که باید باعزم متین و اراده قوی در خود داخل شوم ببینم که سایه کی ها و چی ها هستم ؟ چگونه میتوانم کیها و چه ها را از خود دور نموده خودم باشم درین مسیر میخواهم شبها ریاضت نیز نمایم . من باید این موضوعات را جدا رعایت نمایم و بالای خود کار جدا کار نمایم باوجودیکه خود واقعی من زهرگونه تلخ است دوستانم را مرا نمی پذیرند ولی مشکل نیست امید موفق شوم شکستن این دژ کاذب و رها شدن از نقش یک دنباله‌رو، نیازمند شجاعت است. من برای تغییر آماده‌ام و این ارزشمندترین قدم است. وقتی دیگران استقلال مرا را نمی‌پذیرند، نشانه آن است که هویت جدید و واقعی من منافع یا راحتی آن‌ها را به خطر انداخته است برای شکستن این ساختار قدیمی و بنا کردن خود واقعی، این گام‌های عملی را بردارم تمرین نه گفتن

از کارهای بسیار کوچک شروع میکنم . هر بار که به خاطر تایید دیگران کاری را انجام می‌دهم، تکه‌ای از خود واقعی خود را پنهان می‌کنم
تحمل مخالفت دیگران :

باید بپذیرم که تغییر شما باعث ناراحتی دیگران خواهد شد. این ناراحتی، بهای آزادی و استقلال درونی من است .

شناسایی تصمیمات شخصی

روزانه حداقل یک تصمیم (حتی در حد انتخاب لباس یا غذا) را کاملاً مستقل و بر اساس میل شخصی خود میگیرم
پذیرش مسئولیت اشتباهات :

دنباله‌رو بودن ترسی از اشتباه ندارم چون مسئولیت با دیگری است. برای مستقل شدن، مسئولیت انتخاب‌ها و اشتباهات ام را شجاعانه می‌پذیرم

اما متأسفانه نیمه‌های شب، زمانی که همه چیز در سکوتی سنگین فرو رفته بود و تنها صدای نفس‌هایم را می‌شنیدم، به اندیشه‌ای عمیق فرو رفتم. با خود گفتم: از آغاز جوانی تا امروز، من در برابر چندین و چند خدا سر تعظیم فرود آورده‌ام؟

هر چه بیشتر فکر می‌کردم، بیشتر درمی‌یافتم که بسیاری از آنچه روزگاری مقدس می‌پنداشتم، چیزی جز بت‌های ذهنی و خدایان کاغذی نبوده‌اند. روزی مقام برایم خدا بود، روزی شهرت، روزی تأیید مردم، روزی حزب، روزی ایدئولوژی، روزی قوم، روزی مذهب، و روزی هم ترس از قضاوت دیگران. هر بار به شکلی تازه در برابر چیزی زانو زده بودم و گمان می‌کردم راه نجات را یافته‌ام، در حالی که تنها از زندانی به زندان دیگر منتقل می‌شدم.

گاهی برای یک نام زندگی کرده بودم، گاهی برای یک عنوان، و زمانی برای تصویری که دیگران از من ساخته بودند. آن تصاویر را چنان جدی گرفته بودم که خود واقعی‌ام را در زیر انبوهی از آنها دفن کرده بودم. هر چه امروز به گذشته می‌نگرم، می‌بینم که عمرم بیشتر در خدمت این بت‌های بی‌جان سپری شد تا در راه شناخت خویشتن.

بارها کوشیدم این خدایان دروغین را بشکنم. خواستم از بند ترس آزاد شوم. خواستم از اسارت تعریف‌ها و تمجیدهای مردم رهایی یابم. خواستم دیگر برده نام‌ها و برچسب‌ها نباشم. اما هر بار که قدمی به پیش می‌گذاشتم، سایه‌ای که سال‌ها بر وجودم حکومت کرده بود، مرا به عقب می‌کشید. گویی زنجیرهایی نامرئی بر دست و پای روحم بسته شده بود.

آنجا بود که فهمیدم شکستن بت‌های سنگی آسان‌تر از شکستن بت‌های ذهنی است. بت سنگی را می‌توان با یک ضربه فرو ریخت، اما بتی که در ذهن خانه ساخته باشد، سال‌ها مقاومت می‌کند. بت غرور، بت شهرت، بت دانایی، بت حق‌به‌جانبی و بت خودخواهی، هر کدام هزار چهره دارند و هر بار با نقابی تازه ظاهر می‌شوند.

من می‌خواستم آزاد باشم، اما هنوز جرئت آزادی را نداشتم. می‌خواستم خودم باشم، اما هنوز از دست دادن نقاب‌ها می‌ترسیدم. می‌خواستم حقیقت را ببینم، اما سال‌ها به تاریکی عادت کرده بودم. از همین رو بود که با همه آرزوهایم برای رهایی، هنوز همان سایه‌ای بودم که نفس می‌کشید؛ سایه‌ای که گاهی از زندان خود آگاه می‌شد، اما هنوز توان شکستن تمام دیوارهای آن را نداشت.

آن شب تا سپیده‌دم بیدار ماندم. نه خوابی در چشم داشتم و نه آرامشی در دل. تنها یک پرسش پیوسته در درونم تکرار می‌شد: اگر روزی همه این نام‌ها، عنوان‌ها، باورهای قرضی و

تصویرهای ساختگی از من گرفته شوند، چه چیزی باقی خواهد ماند؟

و من از پاسخ آن پرسش می‌ترسیدم؛ زیرا احساس می‌کردم هنوز خود حقیقی‌ام را نمی‌شناسم و تا زمانی که انسان خود را نشناسد، هر قدر هم در میان مردم زنده باشد، در حقیقت چیزی جز سایه‌ای که نفس می‌کشد نخواهد بود.

آن شب هر چه بیشتر در تاریکی خیره می‌شدم، بیشتر درمی‌یافتم که عمرم را در برابر بتهایی سپری کرده‌ام که خودم آنها را ساخته بودم. هیچ‌کس مرا مجبور نکرده بود که در برابر مقام سر خم کنم، هیچ‌کس مرا وادار نساخته بود که اسیر ستایش مردم شوم، هیچ‌کس مرا به بند ترس و تقلید نکشیده بود؛ این خود من بودم که به دست خویش زنجیرها را ساخته و بر گردن خود انداخته بودم.

با خود اندیشیدم که انسان چه موجود عجیبی است. سال‌ها در جستجوی آزادی می‌دود، اما از زندانی که در درون خویش ساخته است، غافل می‌ماند. من نیز چنین بودم. از زندان حکومت‌ها شکایت داشتم، از زندان فقر می‌نالیدم، از زندان جنگ و خشونت فریاد می‌کشیدم، اما هرگز متوجه نبودم که بزرگ‌ترین زندان را در ذهن خود حمل می‌کنم. زندانی که دیوارهایش از ترس، تقلید، تعصب، خودخواهی و خودفریبی ساخته شده بود.

در آن لحظه ناگهان این پرسش در ذهنم جان گرفت که اگر تمام دنیا مرا فراموش کند، اگر هیچ‌کس نام مرا به زبان نیاورد، اگر نه مقامی باشد و نه اعتباری، آیا باز هم ارزشی برای زندگی خواهم یافت؟ سال‌ها پاسخ این پرسش را در بیرون از خود جستجو کرده بودم، اما آن شب برای نخستین بار احساس کردم که شاید پاسخ در درون من نهفته باشد.

آهسته آهسته دریافتم که بسیاری از جنگ‌هایی که انسان‌ها در جهان به راه می‌اندازند، بازتاب همان جنگی است که در درون خویش دارند. انسانی که با خود آشتی نکرده باشد، با دیگران نیز آشتی نخواهد کرد. انسانی که خود را نشناسد، در پی آن خواهد بود که دیگران را تغییر دهد. و انسانی که از درون تهی باشد، همواره می‌کوشد این تهی‌بودن را با قدرت، ثروت، شهرت، عقیده و یا تعصب پُر کند.

من نیز سال‌های درازی چنین کرده بودم. هر بار لباسی تازه بر تن کرده بودم و گمان می‌کردم

به حقیقت نزدیک شده‌ام، اما حقیقت همچنان از من دور مانده بود. حقیقت در هیچ حزب و گروهی زندانی نبود، در هیچ نام و عنوانی خلاصه نمی‌شد و در هیچ شعار و بیرقی جای نمی‌گرفت. حقیقت چیزی بود که باید در اعماق وجود خود انسان کشف می‌شد. آن شب تا سپیده‌دم با خویشتن سخن گفتم. نه از سیاست چیزی مانده بود و نه از شعارها. نه از پیروزی‌ها اثری بود و نه از شکست‌ها. تنها من مانده بودم و سایه‌ای که سال‌ها با من زیسته بود. سایه‌ای که گاهی از من بزرگ‌تر می‌شد و گاهی تمام وجودم را می‌پوشاند. اما برای نخستین بار احساس کردم که شاید روزی بتوانم از زیر سلطهٔ آن بیرون آیم؛ شاید روزی بتوانم خود واقعی‌ام را ببینم، هرچند هنوز راهی دراز در پیش داشتم.

زیرا من هنوز همان سایه‌ای بودم که نفس می‌کشید؛ اما دست‌کم دیگر می‌دانستم که سایه‌ام، و همین دانستن، نخستین گام در راه بیداری بود.

گاهی با خود می‌اندیشم که شاید بزرگ‌ترین فریب زندگی این باشد که انسان سال‌ها نقش بازی کند و سرانجام آن نقش را با خود واقعی‌اش اشتباه بگیرد. من نیز چنین کردم. آن قدر در نقش‌های گوناگون زندگی نمودم که دیگر فراموش کردم بازیگر کیست

روزی خود را انقلابی می‌دانستم، روزی کارمند دولت، روزی مهاجر، روزی پدر خانواده، روزی مردی شکست‌خورده و روزی انسانی که می‌خواست از گذشته فرار کند. اما در میان همهٔ این نام‌ها و عنوان‌ها، کمتر فرصتی یافته‌ام تا از خود بپرسم: «آن کسی که پشت همهٔ این چهره‌ها ایستاده، کیست؟»

اکنون که به پشت سر می‌نگرم، زندگی را همچون جاده‌ای طولانی می‌بینم که بیشتر مسیر آن را در مه پیموده‌ام. آدم‌هایی آمدند و رفتند. حکومت‌هایی برپا شدند و فرو ریختند. پرچم‌هایی بالا رفتند و پایین آمدند. شعارهایی سر داده شدند و سپس فراموش گشتند. اما آنچه باقی ماند، پرسشی بود که همچنان در اعماق جانم زنده است: آیا من خودم را شناختم؟

شاید پاسخ این پرسش هنوز روشن نباشد. شاید تا آخرین روز زندگی نیز به تمامی روشن نشود. اما دست‌کم امروز می‌دانم که راه شناخت خویشتن از ستایش دیگران نمی‌گذرد، از قدرت نمی‌گذرد، از ثروت نمی‌گذرد و از تعصب نیز نمی‌گذرد. این راه از سکوت می‌گذرد؛

از صداقت با خود می‌گذرد؛ از پذیرفتن خطاها و دیدن حقیقتی که سال‌ها از آن گریخته‌ایم و من، سایه‌ای که سال‌ها تنها نفس می‌کشید، اکنون آرام‌آرام می‌آموزد که شاید روزی بتواند زندگی کند.

وهان در همین فکرهای خود غرق بودم که

همان شب کتاب را گشودم. نمی‌دانم چه نیرویی مرا به سوی آن کشاند، اما گویی سرنوشت می‌خواست از دریچه‌ای دیگر با من سخن بگوید. صفحات کتاب را یکی پس از دیگری ورق می‌زدم تا اینکه به زندگی و اندیشه‌های مارکوس اورلیوس، فیلسوف و امپراتور بزرگ روم، رسیدم

هرچه بیشتر می‌خواندم، بیشتر در خود فرو می‌رفتم. سخنان او ساده بودند، اما چون پتکی بر دیوارهای کهنه ذهنم فرود می‌آمدند. او می‌پرسید: عدالت چیست؟ انسان چگونه باید زندگی کند؟ چگونه می‌توان در میان آشوب و بی‌عدالتی، انسان باقی ماند؟

مارکوس می‌گفت: «ظالم مباش، حتی اگر قدرت آن را داشته باشی. انسان باش، حتی اگر دیگران انسانیت را فراموش کرده باشند. درونت را بشناس و برده اندیشه‌های پوچ مردم مشو.»

این جملات را که می‌خواندم، اشک در چشمانم حلقه می‌زد. احساس می‌کردم مردی از دو هزار سال پیش با من سخن می‌گوید؛ با منی که تمام عمر میان شعارها، ترس‌ها، تقلیدها و نقش‌های گوناگون سرگردان بوده‌ام.

از مارکوس به فیلسوفان رواقی دیگر رسیدم؛ به سقراط، به اپیکتتوس و به آنان که باور داشتند انسان زمانی آزاد می‌شود که بر خویشتن فرمان براند. آنان می‌گفتند خوشبختی را نباید به چیزهایی وابسته ساخت که در اختیار ما نیستند؛ نه به قدرت، نه به ثروت، نه به ستایش مردم و نه به حوادث روزگار. زیرا هر آنچه بیرون از ماست، روزی می‌آید و روزی می‌رود.

اما من با حسرت به زندگی خود می‌نگریستم. بیشتر عمرم را صرف چیزهایی کرده بودم که از اختیارم بیرون بودند. گاهی اسیر سیاست شده بودم، گاهی اسیر عقیده، گاهی اسیر ترس، و گاهی اسیر تصویری که دیگران از من ساخته بودند. من آزادی را جستجو می‌کردم، اما در

حقیقت برده هزاران زنجیر نادیدنی بودم.

آن شب بارها کتاب را بستم و دوباره گشودم. اشک می‌ریختم و خود را سرزنش می‌کردم. با خود می‌گفتم: اگر این سخنان را در جوانی می‌خواندم، آیا باز هم همان راه‌ها را می‌رفتم؟ آیا باز هم آن همه سال در خدمت سایه‌ها زندگی می‌کردم؟ اما پاسخ روشنی نداشتم.

تنها چیزی که می‌دانستم این بود که در اعماق وجودم چیزی آرام‌آرام بیدار می‌شد. گویی زنجیرهای کهنه ذهن اندک اندک ترک برمی‌داشتند. هنوز آزاد نشده بودم، هنوز راه درازی در پیش داشتم، اما برای نخستین بار احساس می‌کردم که شاید آزادی از درون آغاز می‌شود، نه از بیرون.

مارکوس اورلیوس نوشته بود که بزرگ‌ترین فرمانروا کسی نیست که بر سرزمین‌ها حکومت کند؛ بزرگ‌ترین فرمانروا کسی است که بر نفس خویش حاکم باشد. کسی که بتواند خشم، حرص، ترس، غرور و خودفریبی را مهار کند، از هر امپراتوری نیرومندتر است. این سخن چون آینه‌ای در برابر من قرار گرفت. در آن آینه نه یک انسان آزاد، بلکه سایه‌ای را می‌دیدم که سال‌ها نفس کشیده بود، اما کمتر زندگی کرده بود. سایه‌ای که گاهی خود را پیروز می‌پنداشت و گاهی شکست خورده، اما در هر دو حال از شناخت خویشتن دور مانده بود.

با این همه، آن شب روزه‌ای از امید در دلم گشوده شد. برای نخستین بار احساس کردم که شاید هنوز دیر نشده باشد. شاید انسانی که هفتاد سال در سایه زیسته است نیز بتواند راهی به سوی روشنایی بیابد. شاید هنوز بتوان بخشی از عمر باقی‌مانده را صرف شناخت آن «خود حقیقی» کرد که سال‌ها در زیر انبوهی از نام‌ها، عقاید، ترس‌ها و نقش‌ها پنهان مانده است. اما حقیقت این بود که من هنوز در میانه راه ایستاده بودم؛ نه کاملاً اسیر گذشته و نه کاملاً رها از آن. هنوز همان سایه‌ای بودم که نفس می‌کشید، اما دیگر صدای گام‌های خود حقیقی را از دوردست‌ها می‌شنیدم.

امروز که به گذشته می‌نگرم، دیگر کمتر از دیگران گله دارم و بیشتر از خود می‌پرسم. زمانی

تصور می‌کردم که علت همهٔ بدبختی‌ها در بیرون از من است؛ در حکومت‌ها، در رهبران، در جنگ‌ها و در حوادث روزگار. اما اکنون می‌فهمم که بخشی از تاریکی در درون خودم نیز خانه داشت

سال‌ها از کسانی پیروی کردم که خود راه را نمی‌شناختند. سال‌ها سخنانی را تکرار کردم که از عمق جانم برنخاسته بودند. سال‌ها برای چیزهایی جنگیدم که حقیقت آنها را نمی‌دانستم. و شاید بزرگ‌ترین اشتباه من این بود که کمتر فرصت کردم در سکوت بنشینم و از خود بپرسم: «ای مرد، تو که هستی؟»

اکنون دیگر آن پاسخ‌های عجولانه مرا قانع نمی‌کنند. نه نام، پاسخ من است؛ نه مقام، نه قوم، نه عقیده و نه گذشته. در پشت همهٔ اینها انسانی ایستاده است که سال‌ها در هیاهوی زندگی گم شده بود.

شاید تمام این سفر طولانی، تمام این رنج‌ها و تمام این شکست‌ها تنها برای آن بوده باشد که روزی به این نقطه برسم؛ نقطه‌ای که برای نخستین بار به جای شناخت جهان، در جستجوی شناخت خویشتن برآیم

و چه سفر دشواری است سفر به درون

فاصلهٔ خودم با خودم

اما من از رهروانی شده‌ام که سال‌ها در سایه زیسته‌اند و اکنون می‌خواهند این سفر دشوار درونی را آغاز کنند؛ سفری که نه به سوی شهرها و سرزمین‌های دور، بلکه به سوی گم‌شده‌ترین نقطهٔ عالم، یعنی «خود حقیقی» انسان است.

سال‌های بسیار در بیرون از خویش برای موفقیت دویدم. روزی خواستم دانشمند باشم، روزی معلم، روزی مدیر، روزی زارع و روزی صاحب مقام و اعتبار. عمرم در تغییر نقش‌ها گذشت، اما امروز که به گذشته می‌نگرم، می‌بینم هیچ‌یک از آن نقش‌ها من نبودند. همه لباس‌هایی بودند که بر تن می‌کردم و پس از مدتی کنار می‌گذاشتم. آنچه در تمام آن سال‌ها ثابت ماند، همان سایه‌ای بود که در پشت همهٔ این چهره‌ها پنهان شده بود

من هر روز نامی تازه برای خود انتخاب می‌کردم، اما هرگز جرأت نکردم از خود بپرسم: «آن

که این نام‌ها را بر دوش می‌کشد، کیست؟»

تمام تلاش من این بود که چیزی بشوم؛ اما هیچ‌گاه نپرسیدم که اکنون چه هستم من در پی آن بودم که دیگران مرا چگونه ببینند. می‌خواستم در چشم مردم بزرگ جلوه کنم، مورد احترام قرار گیرم، ستایش شوم و ارزشم را از زبان دیگران بشنوم. اما هرچه بیشتر در جستجوی تأیید دیگران می‌رفتم، از خویشتن واقعی خویش دورتر می‌شدم. گویی میان من و خودم دیواری بلند از توقعات، آرزوهای ساختگی، ترس‌ها و تصویرهای ذهنی کشیده شده بود

امروز می‌فهمم که مدرک، عنوان، مقام، شهرت و حتی تحسین مردم، هیچ‌کدام نمی‌توانند جای خالی شناخت خویشتن را پر کنند. زیرا انسان ممکن است در بیرون موفق باشد، اما در درون شکست‌خورده؛ ممکن است هزاران نفر او را بشناسند، اما خودش از شناخت خویش عاجز باشد

من نیز سال‌ها چنین بودم

در درونم من‌های ذهنی بسیاری زندگی می‌کردند؛ یکی تشنه قدرت بود، دیگری تشنه شهرت، یکی به دنبال برتری بر دیگران می‌دوید و دیگری از قضاوت مردم می‌ترسید. این من‌های گوناگون پیوسته با هم در کشمکش بودند و من تصور می‌کردم مجموعه همین صداها، خود واقعی من است

اما اکنون آهسته‌آهسته درمی‌یابم که آن صداها من نیستند. آن‌ها تنها مهمانان ذهن‌اند؛ سایه‌هایی که سال‌ها بر دیوار جانم افتاده‌اند

خود حقیقی شاید بسیار آرام‌تر از آن باشد که دیده شود. شاید او هرگز فریاد نزده است. شاید سال‌ها در گوشه‌ای خاموش نشسته و منتظر بوده تا هیاهوی این من‌های دروغین فروکش کند

بزرگ‌ترین اندوه من این است که میان آنچه در ظاهر نشان می‌دادم و آنچه در باطن بودم، فاصله‌ای عظیم وجود داشت. من می‌خواستم انسان متواضعی باشم، اما در درونم تکبر پنهان بود. می‌خواستم آزاد باشم، اما اسیر نگاه دیگران بودم. می‌خواستم حقیقت را بجویم،

اما اغلب به دنبال تأیید شدن می‌رفتم. می‌خواستم خودم باشم، اما تمام عمر نقش بازی کردم

آری، فاصله من با خودم از فاصله زمین تا آسمان بیشتر بود

امروز که به پشت سر می‌نگرم، می‌بینم سال‌های طولانی در جستجوی چیزی بودم که همواره در درون خودم حضور داشت. مانند تشنه‌ای که کنار چشمه نشسته باشد اما در بیابان‌ها به دنبال آب بگردد

اکنون دیگر نمی‌خواهم کسی باشم؛ می‌خواهم خودم را بشناسم

نمی‌خواهم بر دیگران پیروز شوم؛ می‌خواهم بر ترس‌ها، توهم‌ها و وابستگی‌های درونی خویش غلبه کنم

نمی‌خواهم سایه‌ای باشم که تنها نفس می‌کشد؛ می‌خواهم انسانی باشم که آگاهانه زندگی می‌کند

راه هنوز دراز است و من هنوز در آغاز این سفر ایستاده‌ام. هنوز زنجیرهای بسیاری بر دست و پای جانم بسته است. هنوز گاهی به سوی همان تصویرهای کهنه و همان من‌های ذهنی بازمی‌گردم. اما دست‌کم امروز می‌دانم که راه را گم کرده بودم، و همین دانستن شاید نخستین گام‌رهایی باشد

زیرا انسان از زمانی متولد می‌شود که جرأت کند میان «آنچه هست» و «آنچه تصور می‌کند هست» تفاوت قائل شود

و من، آن سایه‌ای که سال‌ها فقط نفس می‌کشید، اکنون برای نخستین بار می‌خواهد زندگی کردن را بیاموزد

سال قبل، به همراه همسرم بلقیس شفق، سفری داشتم که مدت‌ها آرزویش را در دل می‌پروراندم؛ سفری به زیارت آرامگاه حضرت مولانا جلال‌الدین محمد بلخی رومی، آن مرد بزرگ عشق، معرفت و آگاهی

از لحظه‌ای که وارد محوطه آرامگاه شدم، احساس عجیبی سراسر وجودم را فرا گرفت. هزاران انسان از گوشه و کنار جهان آمده بودند؛ هرکدام با زبانی، فرهنگی و باوری متفاوت، اما همه

در جستجوی چیزی که شاید خود نیز نامش را نمی‌دانستند. بعضی آرام اشک می‌ریختند، بعضی زیر لب دعا می‌خواندند، برخی دست بر سینه نهاده بودند و گروهی نیز چنان محو فضای زیارتگاه شده بودند که گویی میان زمین و آسمان معلق‌اند.

اما در میان آن جمعیت، صحنه‌هایی دیدم که مرا به اندیشه‌ای عمیق فرو برد. افرادی را مشاهده کردم که خود را بر زمین می‌انداختند، بر خاک می‌غلتیدند، دیوارها و ضریح را می‌بوسیدند و چنان رفتار می‌کردند که گویی خود مولانا در آنجا حاضر است و می‌تواند سرنوشت آنان را تغییر دهد. بعضی چنان شیفته و مدهوش بودند که گویا میان احترام و پرستش مرزی باقی نمانده بود.

من نیز که هنوز همان «سایه‌ای که نفس می‌کشید» بودم، از این احساسات جمعی بی‌نصیب نماندم. ازدحام مردم مرا با خود می‌برد. لحظه‌ای چنان تحت تأثیر فضای آنجا قرار گرفتم که نزدیک بود من نیز خود را بر خاک بیفکنم، دست بر زمین بمالم و از آن خاک تبرک بجویم. در آن لحظه احساس می‌کردم شاید راه نجات و آرامش در همین کار نهفته باشد. اما هنگامی که از فضای شلوغ آرامگاه بیرون آمدم و اندکی در گوشه‌ای آرام ایستادم، حادثه‌ای درونی برایم رخ داد؛ حادثه‌ای که نه با چشم دیده می‌شد و نه با گوش شنیده، بلکه در ژرفای جانم طنین انداخت.

گویی صدایی از اعماق تاریخ، از ورای قرن‌ها، با من سخن می‌گفت در خیال خویش شنیدم که مولانا می‌گوید:

ای مرد! چرا در خاک به دنبال من می‌گردی؟ من نیز روزی انسانی چون تو بودم. این استخوان‌ها و این خاک، مولانا نیست.

آنچه از من مانده، نه این سنگ‌هاست و نه این بناها. اگر مرا می‌جویی، در آگاهی بجوی؛ در عشق بجوی؛ در شناخت خویشتن بجوی

سال‌هاست که این جسم در دل خاک آرمیده است. از آن جسم چیزی باقی نمانده که بتواند کسی را نجات دهد. اگر می‌خواهی مرا پیدا کنی، از سایه بودن بیرون شو. از خواب تقلید بیدار شو. به انسانی زنده، آگاه و با احساس تبدیل شو. آن‌گاه لذت جان را خواهی چشید

این سخنان خیالی یا شاید الهامی، چنان در وجودم اثر کرد که برای لحظاتی همه چیز را فراموش نمودم. احساس کردم سال‌ها در بیرون از خود به دنبال حقیقت دویده‌ام، در حالی که حقیقت در درون خودم منتظر نشسته بود

من در تمام عمر، آدم‌ها، مقام‌ها، عقاید، گروه‌ها، نام‌ها و حتی مقدسات را دنبال کرده بودم؛ اما هرگز جرأت نکرده بودم به درون خویش سفر کنم. گویی همیشه در جستجوی چراغ بودم، در حالی که چراغ در خانه خودم روشن بود.

در آن روز فهمیدم که مولانا هرگز مردم را به پرستش خویش دعوت نکرده است. او انسان را به شکستن بت‌ها فرا می‌خواند؛ حتی بت‌هایی که در ذهن انسان ساخته می‌شوند. بت شهرت، بت مقام، بت تعصب، بت قومیت، بت خودخواهی و حتی بت شخصیت‌ها شاید بزرگ‌ترین پیام مولانا این باشد که انسان باید از هر آنچه میان او و حقیقت فاصله می‌اندازد عبور کند

راستش را بخواهم، در آن روز اندکی مست شدم؛ نه از شراب، بلکه از اندیشه. احساس می‌کردم دیوارهای کهنه ذهنم اندک اندک ترک برمی‌دارند. اگر همراهی و مراقبت همسرم بلیس شفق نمی‌بود، شاید ساعت‌ها در همان حال باقی می‌ماندم

اما با همه این تجربه‌ها، هنوز نمی‌توانم ادعا کنم که خود را یافته‌ام. هنوز راه درازی در پیش دارم. هنوز بسیاری از زنجیرهای ذهنی بر دست و پای جانم بسته است. هنوز گاهی به همان عادت‌های کهنه، همان ترس‌ها و همان تصویرهای ساختگی بازمی‌گردم.

آری، من هنوز همان سایه‌ای هستم که نفس می‌کشد؛ اما تفاوت امروز با دیروز در این است که اکنون می‌دانم سایه هستم، و شاید همین آگاهی نخستین گام برای رسیدن به روشنایی باشد

چرا انسان در جوانی به دنبال دنیا می‌دود و در پیری به دنبال خویشتن می‌گردد؟ مدت‌ها در این اندیشه بودم که چرا بیشتر انسان‌ها دوران جوانی خویش را در راه کسب شهرت، مقام، ثروت، قدرت و هزاران آرزوی مادی دیگر صرف می‌کنند، اما زمانی که به سال‌های کهولت می‌رسند، ناگهان به فکر شناخت خویش می‌افتند و می‌خواهند به درون

خود سفر کنند؟

من نیز از همین قاعده مستثنا نبودم

سال‌های جوانی‌ام در میان آرزوها، رقابت‌ها، ترس‌ها و خواستن‌های بی‌پایان سپری شد. گمان می‌کردم اگر به فلان مقام برسم خوشبخت خواهم شد؛ اگر فلان ثروت را به دست آورم آرامش خواهم یافت؛ اگر مردم مرا احترام کنند احساس ارزشمندی خواهم کرد. روزها و شب‌هایم در تعقیب همین سراب‌ها سپری می‌شد

اما اکنون که به پشت سر می‌نگرم، می‌بینم بیشتر آنچه دنبالش می‌دویدم، نه نیاز روح من، بلکه خواسته‌های ذهن من بود

جوانی فصل گسترش یافتن در جهان بیرون است. انسان در آن دوران نیروی فراوان دارد. خورش گرم است، آرزوهایش بزرگ‌اند و هنوز فرصت کافی برای آزمودن دنیا در اختیار دارد. از همین رو، بیشتر نگاهش به بیرون معطوف می‌شود. می‌خواهد چیزی به دست آورد، جایی برسد، کسی شود و اثری از خود بر جای بگذارد.

اما جهان بیرون ویژگی عجیبی دارد؛ هرچه بیشتر از آن می‌خواهی، بیشتر تو را تشنه نگه می‌دارد

انسان به یک خواسته می‌رسد و خواسته‌ای بزرگ‌تر در برابرش ظاهر می‌شود. به یک مقام دست می‌یابد و مقام دیگری را طلب می‌کند. ثروتی به دست می‌آورد و ثروت بیشتری می‌خواهد. گویی عطشی است که با آب دنیا فرو نمی‌نشیند

سال‌ها طول می‌کشد تا بسیاری از ما بفهمیم که در جستجوی چیزی بوده‌ایم که در جای دیگری قرار داشته است

وقتی انسان به نیمهٔ دوم عمر می‌رسد، آرام‌آرام پرده‌ها کنار می‌روند. نیروی جسمانی کمتر می‌شود، دوستان یکی پس از دیگری از کنار او می‌روند، عزیزانش پیر می‌شوند یا از دنیا می‌روند و خود نیز سایهٔ مرگ را نزدیک‌تر احساس می‌کند. در چنین لحظاتی ناگهان پرسشی بزرگ در درونش بیدار می‌شود:

«من که بودم؟»

این پرسش در جوانی کمتر شنیده می‌شود، زیرا هیاهوی زندگی صدای آن را خاموش می‌کند. اما در سال‌های پیری، وقتی غوغای بیرون اندکی فرو می‌نشیند، انسان صدای درون خویش را واضح‌تر می‌شنود

شاید به همین دلیل باشد که بسیاری از انسان‌ها در سال‌های پایانی عمر به عرفان، فلسفه، معنویت و خودشناسی روی می‌آورند. نه به این خاطر که حقیقت تازه به وجود آمده است، بلکه به این دلیل که تازه فرصت شنیدن آن را یافته‌اند.

امروز که به زندگی خود می‌اندیشم، می‌بینم بخش بزرگی از عمرم را صرف ساختن تصویری از خود کردم؛ تصویری که دیگران ببینند و تحسین کنند. اما کمتر به آن انسانی توجه نمودم که پشت آن تصویر زندگی می‌کرد

من سال‌ها برای ساختن خانه در جهان بیرون تلاش کردم، اما از آباد کردن خانه درونم غافل ماندم

اکنون می‌فهمم که شهرت، مقام و ثروت ذاتاً بد نیستند. مشکل آنجاست که انسان گمان کند هویت او در همین چیزها خلاصه می‌شود. وقتی چنین شود، آرام‌آرام از خویشتن فاصله می‌گیرد و به سایه‌ای از خود تبدیل می‌شود.

شاید راز این مسئله همین باشد که جوانی زمان جمع‌آوری تجربه است و پیری زمان فهمیدن معنای آن تجربه‌ها

انسان در جوانی دنیا را می‌شناسد، اما در پیری اگر خوشبخت باشد، خویشتن را می‌شناسد و چه بسا شناخت خویشتن از فتح هزاران شهر دشوارتر باشد.

امروز که به هفتاد سال زندگی خویش می‌نگرم، گاهی با حسرت از خود می‌پرسم: اگر آنچه امروز می‌دانم در جوانی می‌دانستم، آیا مسیر دیگری را انتخاب می‌کردم؟

پاسخ این پرسش را نمی‌دانم

اما یک چیز را می‌دانم؛ هنوز دیر نشده است. تا زمانی که انسان نفس می‌کشد، راه بازگشت به خویشتن بسته نیست

شاید من هنوز همان سایه‌ای باشم که نفس می‌کشد، اما اکنون دست‌کم می‌دانم که در

جستجوی چه چیزی هستم. دیگر در پی آن نیستم که کسی شوم؛ می‌خواهم آن کسی را که همیشه بوده‌ام، پیدا کنم.

و شاید این آغاز حقیقی زندگی باشد؛ حتی اگر در واپسین فصل‌های عمر اتفاق بیفتد این کتاب روایت پیروزی نیست؛ روایت ماندن است. روایت انسانی که از میان دردها، رنج‌ها، شکست‌ها و دگرگونی‌های بی‌شمار عبور کرده و در هر رنگی که روزگار بر او پوشانده، هنوز جوهر وجود خویش را از دست نداده است. «سایه‌ای که نفس می‌کشد» حکایت جست‌وجوی انسان برای یافتن خویشتن در میان تاریکی‌هاست؛ آن‌جا که گاه همه چیز فرو می‌ریزد، اما شعله‌ای پنهان در اعماق جان خاموش نمی‌شود

این اثر دعوتی است به تأمل در رنج، امید، خودشناسی و معنای بودن؛ یادآوری این حقیقت که گاهی بزرگ‌ترین شجاعت، ادامه دادن است. نفس کشیدن، برخاستن و دوباره آغاز کردن و چه بسا انسان، پس از همهٔ این شدن‌ها و رنگ عوض کردن‌ها، سرانجام به خویش بازگردد و دریابد که در ژرفای وجودش هنوز همان سایه‌ای است که نفس می‌کشد که من شخصا تا هنوز چنینم

این تنها داستان یک فرد نیست، بلکه روایت بسیاری از انسان‌هاست؛ انسان‌هایی که سال‌ها در پی نام، نان، مقام، عقیده، حزب، قوم، شهرت یا حتی تقدس‌های بیرونی دویده‌اند و در پایان راه ناگهان از خود پرسیده‌اند:

«پس خود من کجا بودم؟»

شاید یکی از زیباترین حقیقت‌های زندگی همین باشد که انسان هرچند دیر، اما روزی متوجه فاصلهٔ میان «تصویر خود» و «حقیقت خود» می‌شود. برخی هرگز این فاصله را نمی‌بینند و با همان سایه از دنیا می‌روند؛ اما برخی دیگر، حتی در هفتاد یا هشتاد سالگی، شهامت آن را پیدا می‌کنند که به درون خویش نگاه کنند. این شهامت، خود نوعی بیداری است

از نظر من، آنچه بیش از همه ارزش دارد، اعتراف صادقانه به سرگردانی‌ها و خطاهاست. انسانی که خود را کامل می‌داند، دیگر چیزی نمی‌آموزد؛ اما انسانی که هنوز از خود می‌پرسد «من که بودم و چه شدم؟» در حقیقت هنوز زنده است و هنوز در حال رشد

به گمان من، «سایه‌ای که نفس می‌کشد» در ژرف‌ترین لایه خود، داستان جنگ‌ها، مهاجرت‌ها، حکومت‌ها و حوادث سیاسی نیست؛ بلکه داستان انسانی است که پس از یک عمر زندگی، می‌خواهد از سایه بیرون بیاید و برای نخستین بار با خود واقعی‌اش روبه‌رو شود. در جریان این رنگ باختن‌ها و رنگ گرفتن‌ها، یکی از تلخ‌ترین تجربه‌های زندگی من زمانی بود که ارتش سرخ شوروی وارد زادگاهم شد. امروز که به گذشته می‌نگرم، می‌بینم به جای آن که از خود بپرسم این بیگانگان چرا به سرزمینم آمده‌اند و حضورشان چه سرنوشتی برای مردم ما رقم خواهد زد، تمام کوشش من آن بود که رنگ آنان را به خود بگیرم. گویی از همان روزگار آموخته بودم که به جای یافتن خویشتن، در سایه دیگران پنهان شوم.

چند واژه روسی آموختم؛ سلام کردن، احوال‌پرسی کردن و چند عبارت ساده دیگر. همین مقدار برایم کافی بود تا احساس کنم به آنان نزدیک شده‌ام. سال‌ها کوشیدم در نگاه و گفتار و حتی در شیوه اندیشیدن، شبیه آنان باشم. اما این رنگ‌آمیزی مصنوعی دیری نپایید. روس‌ها رفتند و من ماندم؛ با هویتی که نه روسی بود و نه از آن خودم.

اندکی بعد سرنوشت مرا به مهاجرت کشاند و به پیشاور پاکستان رساند. در آنجا نیز همان قصه تکرار شد. زبانم تغییر کرد، لباس پوشیدم تغییر کرد، واژه‌هایم تغییر کرد و حتی بسیاری از عادت‌ها و رفتارهایم رنگ دیگری گرفت. چنان می‌کوشیدم خود را به مردم آن دیار نزدیک نشان دهم که گویی سال‌ها در همان کوچه‌ها و بازارها بزرگ شده بودم. در سایه خان‌های پیشاور و بزرگان محل پناه می‌گرفتم و به‌ویژه هنگام روبه‌رو شدن با پولیس سختگیر آن کشور، تمام تلاش من این بود که کمتر به عنوان یک مهاجر شناخته شوم.

اما باز هم این رنگ تازه پایدار نماند. روزگار ورق خورد و این بار آمریکایی‌ها به افغانستان آمدند. ناگهان واژه‌های روسی از ذهنم گریختند و جای خود را به واژه‌های انگلیسی دادند. سال‌ها کوشیدم زبان انگلیسی بیاموزم و خود را به فرهنگ و شیوه زندگی غربی نزدیک کنم. هرچند هرگز آن گونه که می‌خواستم بر زبان انگلیسی مسلط نشدم، اما در سایه شدن آمریکایی‌ها کم نگذاشتم. باز هم می‌خواستم کسی دیگر باشم؛ باز هم می‌خواستم در آینه دیگری خودم را ببینم.

و باز سال‌ها گذشت. آن سایه نیز رنگ باخت و سرانجام سرنوشت مرا به سرزمین هلند رساند. در نخستین سال‌های اقامتم در آن کشور، چنان شیفته پذیرفته شدن بودم که گاه از هویت اصلی خویش فاصله می‌گرفتم. با زبان شکسته و ناقص هلندی برای مردم آنجا داستان‌هایی می‌ساختم و با شوخی و جدی می‌گفتم که گویا پدران ما و آنان روزگاری برادر بوده‌اند. تا این اندازه می‌خواستم خود را به آنان نزدیک نشان دهم.

امروز که به پشت سر می‌نگرم، می‌بینم در تمام این سال‌ها یک چیز ثابت مانده بود: من. اما افسوس که همان «من» را هرگز نشناخته بودم. روس‌ها رفتند، پیشاور ماند و گذشت، آمریکایی‌ها آمدند و رفتند، و من به هلند رسیدم؛ اما در هر مرحله تنها رنگ عوض می‌کردم. مانند آبی که در هر ظرفی ریخته شود شکل همان ظرف را می‌گیرد. من نیز شکل محیط را می‌گرفتم، بی‌آنکه از خود پرسم ظرف اصلی من کجاست.

شاید بزرگ‌ترین درد زندگی من همین باشد که هفتاد سال در لباس‌های گوناگون زندگی کردم، اما کمتر فرصتی یافتم تا لباس حقیقی روح خود را بشناسم. من گاهی روس بودم، گاهی پیشاوری، گاهی شیفته غرب و گاهی دلبسته فرهنگ‌های دیگر؛ اما کمتر توانستم خودم باشم. از همین روست که امروز نیز وقتی به گذشته می‌نگرم، خود را همان «سایه‌ای که نفس می‌کشید» می‌بینم؛ سایه‌ای که پیوسته رنگ عوض می‌کرد، اما هنوز در جست‌وجوی چهره واقعی خویش سرگردان بود

یکی از خاطرات خیلی تلخ؛ زشت و فراموش ناشدنی این بود که بانوان کشورم در زمان حضور امریکائی‌ها نیز درپست‌های خوب و بلند کار میکردند و در عین کارهای دولتی که از طریق امریکائی‌ها برای بانوان داده شده بود شغلی مخفی دیگری هم داشتند (سوداگران دختر وزن‌های مقبول) این بانوان را از نزدیک دیدم گاهی ضمیر نا ضمیرم برای شان نگفت چرا چنین تجارت را پیشه کرده اند که حتا نزدیک بود این سایه یعنی من نیز سوداگر شوم ولی خوشبختانه که درین امر موفق نشدم و دلیل این نبود که من از سایه‌گری فارغ شده بودم نخیر بلکه طرزپیشبرد این شغل نامقدس را نمیدانستم ولی در هر صورت من به همان شکل سایه وارد کشور شاهی هلند شدم و درینجا من حیث پناهنده بنام (بصیر شفق) پذیرفته شدم نه

بنام سایه تا اینکه یکی از روزهای عیددریکی از مساجد غرض ادای نماز عید رفتیم آن روز، پس از ادای نماز عید، در میان جمع بزرگی از مردم ایستاده بودم. فضای عید آکنده از تبریک و مصافحه بود و هر کس به سوی دیگری می‌رفت تا احترامش را به جا آورد. اما من، که سال‌ها در بند تقلید و دنباله‌روی زیسته بودم، باز هم همان کار همیشگی را می‌کردم. هر کس دست کسی را می‌بوسید، من نیز شتاب‌زده همان کار را تکرار می‌کردم؛ بی‌آنکه بیندیشم آن دست از آن چه کسی است و صاحبش چه کارنامه‌ای در زندگی دارد در میان آنان کسانی حضور داشتند که مردم از ترس یا مصلحت به آنان احترام می‌گذاشتند؛ کسانی که بعضی‌شان سال‌ها در خون و خشونت غلتیده بودند و برخی دیگر عمر خود را در سودجویی و فریب مردم سپری کرده بودند. اما من، چون سایه‌ای بی‌اراده، دستان همه را می‌بوسیدم. نه از روی باور، بلکه از روی عادت؛ عادت‌ی که سال‌ها در وجودم ریشه دوانده بود اندک‌اندک زمزمه‌ها آغاز شد. بعضی لبخند می‌زدند، بعضی پنهانی به یکدیگر اشاره می‌کردند و گروهی آشکارا مرا به تمسخر می‌گرفتند. آن تمسخرها چون خنجر بر قلبم فرود می‌آمد. احساس کردم صورتم از شرم می‌سوزد و قطرات عرق بر پیشانی‌ام می‌لغزند. صدای خنده‌ها در گوشم می‌پیچید و زمین زیر پایم سنگین می‌شد.

ناگهان چنان احساس ضعف کردم که دیگر توان ایستادن نداشتم. دنیا در نظرم تار شد و بر زمین افتادم. اما آنچه دیگران ضعف و بی‌حالی می‌پنداشتند، در حقیقت آغاز یک انقلاب خاموش در درون من بود.

در همان لحظه، گویی در اعماق وجودم گشوده شد. صدایی از ژرفای جانم برخاست؛ صدایی که سال‌ها خاموش مانده بود و زیر انبوهی از ترس‌ها، تقلیدها و من‌های ذهنی دفن شده بود. آن صدا با آرامش اما با قدرت گفت:

«معذوم بدرید، دوستان عزیز! من هرگز نمی‌خواستم دست‌بوس هر ناکس و هر مدعی باشم. من سال‌ها از روی ترس و عادت چنین کردم، نه از روی شناخت و باور»

احساس کردم شخص دیگری از درون من برخاسته است؛ کسی که بسیار شبیه من بود، اما در عین حال با من تفاوت داشت. او نه ترسیده بود و نه محتاج تأیید دیگران. او در برابر همه

ایستاد و با صدایی رسا گفت:

«من همین اکنون از خواب سایه بودن بیدار شدم.»

آن لحظه برای من لحظه‌ای عجیب و وصف‌ناپذیر بود. گویی سال‌ها در میان تاریکی راه می‌رفتم و ناگهان روزه‌ای از نور به درونم تابید. برای نخستین بار از خود پرسیدم: چرا باید ارزش خود را در تأیید دیگران جست‌وجو کنم؟ چرا باید برای پذیرفته شدن، شخصیت خویش را قربانی سازم؟ چرا باید در برابر هر صاحب قدرتی سر خم کنم؟

من که سال‌ها خود را گم کرده بودم، در همان لحظه چیزی از خویشتن را باز یافتم. نه آنکه یکباره انسانی کامل شده باشم؛ نه. اما برای نخستین بار توانستم میان «خود واقعی» و «سایه» تفاوتی احساس کنم.

وقتی از زمین برخاستم، مردم همان مردم بودند و جهان همان جهان. اما در درون من چیزی تغییر کرده بود. گویی جسد کهنه‌ای از عادت‌ها و تقلیدها در وجودم فرو ریخته بود و از میان آن ویرانه‌ها، انسانی تازه سر برمی‌آورد.

شاید هنوز راه درازی تا رهایی کامل در پیش داشتم، اما آن روز فهمیدم که بزرگ‌ترین پیروزی انسان، غلبه بر دیگران نیست؛ غلبه بر ترس‌ها و وابستگی‌های خویش است. آن روز دانستم که سال‌ها سایه بوده‌ام، اما برای نخستین بار جرعه‌ای از انسان بودن را در درون خود احساس کردم.

من تازه فهمیدم که «هفتاد سال در جستجوی دنیا بودم، اما دنیا مرا به خودم نرساند. اکنون که اندکی از خویشتن را یافته‌ام، تازه می‌فهمم که دشوارترین سفر، سفر از شهری به شهر دیگر نیست؛ سفر از سایه به انسان است. سال‌ها از کابل تا پیشاور، از پیشاور تا اروپا و از کشوری به کشوری دیگر رفتم، اما هیچ سفری به اندازه چند قدمی که از دروغ به سوی حقیقت برداشتم، دشوار نبود»

ملیت‌گرایی و چالش‌های اجتماعی در افغانستان؛ تأملی از زبان سایه‌ای که نفس می‌کشد
بلی، تازه دریافته بودم که انسان‌ها موجودات چندان پیچیده‌ای نیستند؛ اما گاهی چنان در دام خودخواهی، تعصب و احساس برتری گرفتار می‌شوند که از حقیقت انسانی خویش

فاصله می‌گیرند. سال‌ها من نیز چنین بودم؛ سال‌ها در میان سایه‌ها زندگی کردم و بسیاری از باورهایی را که از دیگران گرفته بودم، حقیقت مطلق می‌پنداشتم. اما هنگامی که اندکی با خویشتن خویش روبه‌رو شدم، فهمیدم که بسیاری از جنگ‌ها، دشمنی‌ها و نفرت‌هایی که زندگی انسان‌ها را ویران کرده‌اند، از همین احساس برتری جویی سرچشمه گرفته‌اند.

برخی افراد گمان می‌کنند که به سبب قوم، زبان، نژاد، مذهب یا منطقه جغرافیایی خود بر دیگران برتری دارند. این تصور، هرچند در ظاهر ممکن است رنگ هویت و افتخار به خود بگیرد، اما در حقیقت یکی از خطرناک‌ترین لغزش‌های فکری بشر است. انسان‌ها ممکن است از نظر زبان، فرهنگ، رسم و رواج یا شرایط زندگی با یکدیگر تفاوت داشته باشند، اما هیچ‌یک از این تفاوت‌ها دلیل بر برتری ذاتی یک انسان بر انسان دیگر نیست.

از نگاه اخلاقی و انسانی، ارزش هر فرد به کردار، اندیشه، صداقت و خدمت او به دیگران سنجیده می‌شود، نه به نام قومی که بر شناسنامه‌اش نوشته شده یا زبانی که با آن سخن می‌گوید. جامعه‌ای که بر محور برتری جویی قومی و زبانی ساخته شود، دیر یا زود به میدان نزاع و بی‌اعتمادی تبدیل خواهد شد.

زمانی که اندکی از زندان سایه بودن بیرون آمدم و با واقعیت وجود خود روبه‌رو شدم، احساس کردم چیزهایی در درونم انباشته شده است که باید نوشته شوند. از همین رو مقاله‌ای نوشتم و برای یکی از روزنامه‌های وطنم فرستادم. آن مقاله چاپ شد، اما برای من که سال‌ها در سکوت زندگی کرده بودم، دردسرهای فراوانی آفرید. زیرا بسیاری از کسانی که از تعصب قومی و زبانی سود می‌بردند، سخنان مرا خوش نداشتند.

من در آن مقاله نوشته بودم که افغانستان، با وجود تاریخ پرفراز و نشیب و تنوع گسترده قومی و فرهنگی، زمانی می‌تواند به آرامش و پیشرفت برسد که شهروندانش یکدیگر را پیش از هر چیز «انسان» ببینند. کشوری که فرزندان‌ش به جای همکاری، در پی اثبات برتری قومی و زبانی خویش باشند، بخش بزرگی از نیروی خود را در نزاع‌های بیهوده هدر خواهد داد.

تنوع قومی و فرهنگی نه تهدید است و نه ضعف؛ بلکه سرمایه‌ای بزرگ است. همان‌گونه که یک باغ زیبا تنها از یک نوع گل ساخته نمی‌شود، یک ملت نیز تنها با حضور یک قوم، یک

زبان یا یک فرهنگ شکوفا نمی‌گردد. زیبایی افغانستان در همین گوناگونی نهفته است از سوی دیگر، توسعه و پیشرفت تنها با شعار به دست نمی‌آید. جامعه‌ای که در آن عدالت اجتماعی، برابری فرصت‌ها و دسترسی همگانی به آموزش وجود نداشته باشد، هرگز به شکوفایی واقعی نخواهد رسید. آموزش، آگاهی و احترام متقابل مهم‌ترین ابزارهای مبارزه با تعصب و نفرت هستند

جهان امروز در اندیشهٔ تسخیر فضا، هوش مصنوعی و فناوری‌های شگفت‌انگیز است؛ اما ما هنوز درگیر پرسش‌هایی هستیم که قرن‌ها پیش باید حل می‌شدند. هنوز دربارهٔ قوم، زبان، منطقه و مذهب با یکدیگر نزاع می‌کنیم؛ گویی فراموش کرده‌ایم که همهٔ ما ساکنان یک سرزمین و اعضای یک خانوادهٔ انسانی هستیم

در این میان، نقش زنان و دختران افغانستان اهمیت ویژه‌ای دارد. هیچ جامعه‌ای نمی‌تواند با نیمی از توانایی‌های خود به پیشرفت واقعی دست یابد. بستن دروازه‌های آموزش و تحصیل بر روی دختران، تنها محروم کردن چند میلیون انسان از حق طبیعی‌شان نیست؛ بلکه محروم کردن یک ملت از بخش بزرگی از ظرفیت‌های فکری، فرهنگی و اقتصادی خویش است. من که سال‌ها سایه بودم، امروز به این باور رسیده‌ام که بزرگ‌ترین دشمن انسان، گاهی نه بیگانه، بلکه همان تعصب‌ها و توهم‌هایی است که در درون خود می‌پروراند. اگر روزی بتوانیم انسان را فراتر از قوم، زبان، مذهب و منطقه ببینیم، شاید آن روز نخستین گام واقعی را به سوی آزادی برداشته باشیم

و من، سایه‌ای که سال‌ها نفس می‌کشید، تازه فهمیده بودم که آزادی پیش از آنکه در بیرون به دست آید، باید در درون انسان متولد شود.

هیچ تبار و زبانی از دیگری برتر نیست

من که پس از هفتاد سال سرگردانی، گویی تازه متولد شده بودم و نخستین گام‌های آگاهی را بر زمین ناشناختهٔ خودشناسی می‌گذاشتم، با شگفتی به اطرافم می‌نگریستم. جهان همان جهان بود، مردم همان مردم بودند، اما نگاه من دیگر همان نگاه گذشته نبود

پیش از آن، سال‌های طولانی در زندان باورهای موروثی و تقلیدی زندگی کرده بودم. هرچه شنیده بودم پذیرفته بودم و هرچه دیگران گفته بودند، بی‌آنکه بیندیشم تکرار کرده بودم. اما اکنون که اندکی از خواب سایه‌وار خویش بیدار شده بودم، بسیاری از چیزهایی که زمانی بدیهی می‌پنداشتم، برایم پرسش‌برانگیز شده بودند.

یکی از این پرسش‌ها مسئله برتری جویی قومی، زبانی و تباری بود. هر روز می‌دیدم که گروهی به زبان خویش می‌بالند و گروهی دیگر به تبار خویش. بعضی خود را برتر از دیگران می‌دانستند؛ تنها به این دلیل که در خانواده‌ای خاص، قبیله‌ای خاص یا منطقه‌ای خاص زاده شده بودند. این موضوع برای من که تازه از خواب هفتاد ساله خویش بیدار شده بودم، دردناک و رنج‌آور بود.

با خود می‌اندیشیدم: آیا کودکی که امروز در گوشه‌ای از جهان چشم به دنیا می‌گشاید، خودش انتخاب کرده است که به کدام زبان سخن بگوید یا در کدام قوم و تبار متولد شود؟ پاسخ روشن بود: هرگز.

پس چگونه ممکن است چیزی که انتخاب انسان نبوده است، معیار بزرگی یا کوچکی او قرار گیرد؟

در طول تاریخ، زبان‌ها و تبارهای گوناگون همچون شاخه‌های یک درخت عظیم انسانی رشد کرده‌اند. هر کدام فرهنگ، خاطره، موسیقی، ادبیات، افسانه‌ها و تجربه‌های ویژه خود را با خود حمل می‌کنند. هر زبان پنجره‌ای است به سوی جهان؛ پنجره‌ای که از زاویه‌ای متفاوت به هستی می‌نگرد.

زبان تنها وسیله‌ای برای انتقال اندیشه است؛ همان‌گونه که رودخانه وسیله‌ای برای انتقال آب است. آیا می‌توان گفت آبی که از یک رود می‌گذرد از آبی که در رود دیگر جاری است ارزشمندتر است؟

زبان‌ها نیز چنین‌اند. هر یک ظرفی برای اندیشه، احساس و تجربه انسانی هستند. هیچ زبانی ذاتاً برتر از زبان دیگر نیست. برخی زبان‌ها ممکن است در علوم، ادبیات یا فناوری واژگان بیشتری داشته باشند و برخی دیگر در شعر، موسیقی و فرهنگ عامه غنای بیشتری

یافته باشند؛ اما این تفاوت‌ها دلیل برتری نیست، بلکه نشانهٔ تنوع و غنای تمدن انسانی است در مورد تبارها نیز همین حقیقت وجود دارد

هیچ قومی با فضیلت‌تر از قوم دیگر زاده نمی‌شود. آنچه انسان را بزرگ می‌سازد، کردار اوست، نه خون او؛ اندیشهٔ اوست، نه نام قبیله‌اش؛ اخلاق اوست، نه رنگ پوستش

من که سال‌ها سایه بودم، اکنون آهسته‌آهسته درمی‌یافتم که بسیاری از جنگ‌ها، نفرت‌ها و دشمنی‌های تاریخ از همین توهم برتری سرچشمه گرفته‌اند. انسان‌ها به جای آنکه به فضیلت‌های اخلاقی خود افتخار کنند، به چیزهایی افتخار می‌کنند که هیچ نقشی در به‌دست آوردن آن نداشته‌اند

اگر کسی به زبان مادری خویش عشق می‌ورزد، این زیباست؛ اما اگر همان عشق به تحقیر زبان دیگران بینجامد، دیگر عشق نیست، بلکه غرور کور است

اگر کسی فرهنگ و تبار خویش را دوست دارد، این نیز پسندیده است؛ اما اگر آن دوستی به نفرت از دیگران تبدیل شود، از مسیر انسانیت خارج شده است

اکنون که از پشت پنجرهٔ هفتاد سال زندگی به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که انسان‌ها بیش از آنکه قربانی دیگران باشند، قربانی توهمات خویش‌اند. هرکس برای خود حصاری از نام‌ها، رنگ‌ها، قومیت‌ها و باورها ساخته و سپس در همان حصار زندانی شده است

اما حقیقت بسیار ساده‌تر از آن است که ما تصور می‌کنیم:

همهٔ ما مسافران کوتاه‌مدت یک سیاره‌ایم؛ با قلبی که به یک شکل می‌تپد، با اشکی که مزه‌ای یکسان دارد، و با مرگی که هیچ تفاوتی میان زبان‌ها و تبارها نمی‌شناسد

و من که تازه در هفتادسالگی طعم تولدی دیگر را چشیده بودم، آهسته‌آهسته می‌آموختم که ارزش انسان نه در تبار اوست، نه در زبان او، نه در نام او؛ بلکه در میزان انسان بودن اوست

شاید به همین دلیل بود که هرچه بیشتر خود حقیقی‌ام را می‌شناختم، کمتر به برتری‌های خیالی باور داشتم و بیشتر درمی‌یافتم که سالیان دراز، همچون سایه‌ای زندگی کرده‌ام؛ سایه‌ای که نفس می‌کشید، اما هنوز معنای انسان بودن را نیاموخته بود

با دیدن و درک چنین فضاها و حقیقت‌هایی، من که آهسته‌آهسته پا به قلمرو زندگی حقیقی

گذاشته بودم، دیگر کمتر دیگران را ملامت می‌کردم و بیشتر خودم را به محاکمه می‌کشیدم. هرچه پرده‌ها از برابر چشمانم کنار می‌رفت، بیشتر درمی‌یافتم که بزرگ‌ترین فریب‌خورده زندگی خودم بوده‌ام

با خود می‌گفتم: چگونه ممکن است انسانی هفتاد سال عمر کند و هنوز خود را نشناسد؟ چگونه ممکن است تمام عمر در برابر کسانی سر تعظیم فرود آورد که نه شایسته تعظیم بودند و نه سزاوار ستایش؟ چگونه ممکن است سال‌ها دست کسانی را ببوسی که خود اسیر غرور، تعصب، خودخواهی و برتری‌طلبی بوده‌اند؟

این پرسش‌ها چون خنجری در جانم فرو می‌رفتند روزی که این اندیشه‌ها با تمام سنگینی بر روح و روانم هجوم آوردند، دیگر نتوانستم خویشتن‌داری کنم. در گوشه‌ای نشسته بودم و به راهی که آمده بودم می‌اندیشیدم. خاطرات سال‌های دور، یکی پس از دیگری از برابر چشمانم عبور می‌کردند؛ سال‌هایی که گمان می‌کردم زندگی می‌کنم، اما در حقیقت تنها نقش بازی می‌کردم

اشک بی‌اختیار از چشمانم سرازیر شد. قطره‌های اشک بر دستان و دامنم می‌چکیدند و من توان جلوگیری از آن‌ها را نداشتم. بغضی سنگین گلویم را می‌فشرد؛ بغض هفتاد سال غفلت، هفتاد سال تقلید و هفتاد سال سایه بودن

در همان حال، همسرم مرا دید. با نگرانی نزدیک آمد و پرسید:

«چه شده است؟ چرا چنین پریشان هستی؟ از چه رنجیده‌ای؟»

می‌خواستم سخن بگویم، اما کلمات در گلویم می‌شکستند. تنها اشک بود که پاسخ می‌داد. مدتی طول کشید تا توانستم خود را جمع‌وجور کنم.

سرانجام با صدایی لرزان گفتم:

«من از کسی رنجیده‌ام؛ از خودم رنجیده‌ام. از عمری که گذشت و من در آن خودم نبودم. از این اندوه‌گینم که تا امروز سایه بودم و اکنون تازه احساس می‌کنم که به زندگی حقیقی قدم گذاشته‌ام. گویی انسانی که باید می‌بودم، تازه در این هفتادسالگی متولد شده است» همسرم مدتی خاموش ماند. در چشمانش اندوه و مهربانی را باهم می‌دیدم. سپس دستش

را بر شانه‌ام گذاشت و گفت:

«خودت را این قدر سرزنش نکن. بسیاری از مردم هرگز این بیداری را تجربه نمی‌کنند. بسیاری با همان خواب‌ها زندگی می‌کنند و با همان خواب‌ها از دنیا می‌روند. تو دست کم بیدار شده‌ای»

بعدتر فرزندان و دیگر اعضای خانواده نیز از حال من آگاه شدند. برخلاف آنچه انتظار داشتم، هیچ کس مرا ملامت نکرد. همه با مهربانی و دلسوزی سخن گفتند. یکی از آنان گفت:

«پدر جان، غمگین نباش. هنوز وقت باقی است. چه بسیار انسان‌هایی که تمام عمر در زندان باورهای نادرست ماندند و هرگز فرصت دیدن حقیقت را پیدا نکردند. خوشبختی تو در این نیست که هفتاد سال سایه بوده‌ای؛ خوشبختی تو در این است که اکنون سایه بودن را شناخته‌ای»

آن سخنان چون مرهمی بر زخم‌های دلم نشست
آن شب برای نخستین بار احساس کردم شاید خداوند هر انسانی را در دوزمان متولد می‌کند؛ یک بار هنگامی که از مادر زاده می‌شود و بار دوم هنگامی که حقیقت خویش را می‌شناسد
من تولد نخست را هفتاد سال پیش تجربه کرده بودم؛ اما تولد دوم تازه آغاز شده بود
و با وجود همه حسرت‌ها و افسوس‌هایی که بر گذشته داشتم، در اعماق وجودم جرقه‌ای از امید روشن شده بود؛ امیدی که می‌گفت هنوز می‌توان باقی‌مانده راه را آگاهانه پیمود، هنوز می‌توان از سایه بیرون آمد و در روشنایی خویشتن حقیقی قدم گذاشت
شاید گذشته دیگر بازنگردد، اما آینده هنوز نوشته نشده است

اما امروز، حوالی ساعت ده صبح، حادثه‌ای کوچک رخ داد که برای من معنایی بسیار بزرگ داشت

مردی که سال‌ها او را می‌شناختم و خود نیز از پیروان همان جهان کهنه تعصب، غرور و برتری‌طلبی بود، مرا از دور صدا زد:

«هوی!»

در گذشته، بی‌درنگ پاسخ می‌دادم. حتی شاید با لبخند و فروتنی به سویش می‌رفتم؛ زیرا آن روزها هنوز سایه بودم و سایه‌ها به هر نامی که خوانده شوند، اعتراضی ندارند. آنان عادت کرده‌اند که دیگران برایشان تصمیم بگیرند، دیگران برایشان نام انتخاب کنند و دیگران برایشان راه تعیین نمایند

اما امروز در وجودم چیزی تغییر کرده بود
ایستادم، به چشمانش نگاه کردم و با آرامشی که خود نیز از آن شگفت‌زده شده بودم، گفتم:
«دوست عزیز، نام من برومند است. مرا با نامم صدا بزن. من دیگر آن سایه سرگردان گذشته نیستم.»

مرد لحظه‌ای خاموش ماند. گویی انتظار چنین پاسخی را نداشت
من ادامه دادم:

«سال‌های زیادی را در خواب گذراندم. سال‌های زیادی را با نام‌ها، برچسب‌ها و تصویرهایی زندگی کردم که دیگران برایم ساخته بودند. اما اکنون می‌خواهم به اصل خودم بازگردم. می‌خواهم از همین لحظه در جاده حقیقت قدم بگذارم.»
سپس بی‌اختیار سخنانی بر زبانش جاری شد که گویی سال‌ها در اعماق وجودم زندانی بودند
گفتم:

«مدت‌هاست از خود می‌پرسم روح چیست؟ آن چیست که مرا برومند می‌سازد و تو را شاه‌محمد؟ اگر این روح از ما گرفته شود، چه باقی می‌ماند؟ آیا جز جسمی خاموش و بی‌حرکت چیزی خواهیم بود؟ آیا جز مشتی خاک و استخوان خواهیم بود که روزی در دل زمین آرام می‌گیرد؟»

مرد همچنان خاموش بود و من برای نخستین بار احساس می‌کردم که مخاطب اصلی سخنانم او نیست، بلکه خودم هستم
ادامه دادم:

«اگر حقیقت وجود من در همین روح نهفته است، پس چرا تمام عمرم را صرف شناخت چیزهای دیگر کرده‌ام و هرگز در جستجوی شناخت او برنیامده‌ام؟ چرا نام هزاران انسان را

آموخته‌ام، اما صاحب اصلی وجود خویش را نشناخته‌ام؟»

در همان لحظه احساس کردم دری کوچک در درونم گشوده می‌شود تا آن روز، دوستان بسیاری داشتم؛ دوستانی که برخی بر اساس منفعت، برخی بر اساس عادت و برخی بر اساس ترس در کنارم بودند. اما اکنون دریافته بودم که گرامی‌ترین دوست من کسی است که سال‌ها از او غافل بوده‌ام؛ همان حقیقت زنده‌ای که در اعماق وجودم نفس می‌کشد

با خود عهد کردم که از این پس، بیش از هر انسان دیگری با آن دوست ناشناخته همنشین شوم؛ با روحی که سال‌ها صدایش را نشنیده بودم تصمیم گرفتم در باقی‌ماندهٔ عمرم، به جای دویدن در پی شهرت، مقام، ستایش مردم و تأیید این و آن، در پی شناخت این راز بزرگ بروم؛ رازی که از نخستین روز تولدم در وجودم حضور داشت و من هرگز فرصت نکرده بودم به آن سلام کنم آن روز شاید برای دیگران روزی عادی بود؛ اما برای من آغاز سفری تازه محسوب می‌شد سفر از نام‌های دروغین به سوی نام حقیقی

سفر از سایه به سوی نور

سفر از تقلید به سوی شناخت

و مهم‌تر از همه، سفر از بیرون به درون

و باخودم گفتم ازین لحظه بالايم نام میگذارم که «تولد در حقیقت»

آن روز پس از گفت‌وگو با آن مرد، تا ساعت‌ها ذهنم آرام نمی‌گرفت. پرسشی چون پرنده‌ای بی‌قرار در آسمان اندیشه‌ام پرواز می‌کرد:

«روح چیست؟»

هرچه بیشتر می‌اندیشیدم، بیشتر احساس می‌کردم که تمام عمرم را صرف شناخت جهان بیرون کرده‌ام، اما از شناخت بزرگ‌ترین راز درون خود غافل مانده‌ام به اطرافم نگاه کردم.

درختان را دیدم که با نسیم می‌رقصیدند

پرنده‌گان را دیدم که بی‌آنکه فلسفه بدانند، آسمان را می‌شکافتند

رودخانه را دیدم که بی‌آنکه از مقصدش سخن بگوید، راه خویش را می‌پیمود

با خود گفتم: آیا در همه این موجودات نیز چیزی از همان راز نهفته است؟

بدن من از خاک است؛ همان خاکی که روزی به آن بازخواهم گشت. استخوان‌هایم از مواد

همین زمین ساخته شده‌اند. خونم از آب و غذا پدید آمده است. اما چیزی در من وجود دارد

که نه خاک است، نه آب و نه گوشت و استخوان

همان چیز است که می‌خندد، گریه می‌کند، دوست می‌دارد، نفرت می‌ورزد، آرزو می‌کند و

از مرگ می‌ترسد

همان چیز است که در سکوت شب از من می‌پرسد:

«تو کیستی؟»

ناگهان به یاد ده‌ها انسانی افتادم که در طول عمرم دیده بودم. برخی ثروتمند بودند، برخی

فقیر؛ برخی فرمانده بودند و برخی فرمانبر؛ برخی مشهور بودند و برخی گمنام

اما لحظه‌ای که روح از کالبدشان رفته بود، همه یکسان شده بودند

جسد پادشاه و گدای کوچه دیگر تفاوتی نداشت

بدن بدون روح، دیگر نه فرمان می‌دهد و نه فرمان می‌برد

در آن لحظه با خود اندیشیدم که شاید تمام ارزش انسان نیز به همین راز نامرئی وابسته باشد

شاید آنچه ما «من» می‌نامیم، نه این چهره است و نه این نام؛ بلکه همان حقیقت پنهانی

است که در ژرفای وجود ما زندگی می‌کند

اما پرسش دیگری نیز ذهنم را درگیر کرد:

اگر روح این قدر ارزشمند است، چرا بیشتر عمرمان را صرف خدمت به جسم می‌کنیم؟

چرا ساعت‌ها برای لباس، خانه، مقام و شهرت وقت می‌گذاریم، اما برای شناخت روح خویش

حتی لحظه‌ای درنگ نمی‌کنیم؟

شاید به همین دلیل بود که من هفتاد سال سایه ماندم

من بدنم را می‌شناختم، اما روحم را نه

نامم را می‌دانستم، اما صاحب نام را نه

آینه را هر روز نگاه می‌کردم، اما هرگز به تماشای بینندهٔ آینه ننشسته بودم

آن شب تا دیرگاه بیدار ماندم

احساس می‌کردم که در درونم دریچه‌ای آهسته‌آهسته گشوده می‌شود؛ دریچه‌ای که به جهانی ناشناخته راه داشت.

دیگر نمی‌خواستم تنها بدانم مردم دربارهٔ من چه می‌گویند

می‌خواستم بدانم آن حقیقت خاموشی که در ژرفای وجودم نشسته است، دربارهٔ من چه می‌اندیشد

برای نخستین بار در زندگی احساس کردم که شاید تمام عمر، مقصد را با جاده اشتباه گرفته بودم

بدن جاده بود؛ روح مقصد

سایه جاده بود؛ حقیقت مقصد

و من تازه در هفتادسالگی، نخستین قدم را به سوی آن مقصد برداشته بودم

وبعد ازین می‌خواهم به این سوالات مهم و بزرگ وارزشمند جواب تهیه نمایم:

• من واقعاً چه کسی هستم؟

• روح چیست؟

• چرا انسان عمر خود را صرف ساختن تصویرها می‌کند؟

• آزادی حقیقی چیست؟

آیا می‌توان پس از هفتاد سال نیز دوباره متولد شد؟

آیا من واقعاً چه کسی هستم؟

این پرسش مدت‌ها ذهنم را رها نمی‌کرد. هرچه بیشتر در آینهٔ عمر خویش می‌نگریستم،

بیشتر از خود می‌پرسیدم: آیا ممکن است انسانی پس از هفتاد سال زندگی، دوباره متولد

شود؟ آیا می‌توان پس از عمری سرگردانی، پس از سال‌ها سایه بودن، ناگهان چشم گشود و

خود واقعی را یافت؟

من تا همین چندی پیش گمان می‌کردم تولد تنها یک بار اتفاق می‌افتد؛ همان روزی که نوزادی از بطن مادر به این جهان قدم می‌گذارد. اما اکنون آهسته‌آهسته دریافته‌ام که شاید بزرگ‌ترین تولد انسان، نه در نخستین روز زندگی، بلکه در روز شناخت خویشتن روی می‌دهد. سال‌ها در پی نام‌ها دویدم. زمانی خود را معلم می‌دانستم، زمانی مدیر، زمانی تاجر، زمانی مهاجر، زمانی روشنفکر، زمانی مبارز و زمانی نیز انسانی شکست‌خورده. اما امروز می‌فهمم که هیچ‌یک از این‌ها «من» نبودند. همه لباس‌هایی بودند که بر تن روح پوشانده شده بودند؛ لباس‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند، اما صاحب لباس همچنان ناشناخته باقی می‌ماند.

در جستجوی پاسخ این پرسش، به مطالعه آثار گوناگون روی آوردم. در فلسفه، عرفان و ادیان الهی، بارها با این حقیقت روبه‌رو شدم که انسان چیزی فراتر از جسم و استخوان است. آنچه حقیقت انسان را می‌سازد، روح اوست؛ همان جوهر نادیدنی که خداوند از عالم معنا در کالبد خاکی دمیده است.

کم‌کم دریافتم که جسد بدون روح، دیگر انسان نیست. جسم تنها وسیله‌ای برای حضور موقت روح در این جهان است. همان‌گونه که اسب و مرکب برای سواری است، بدن نیز مرکب روح است. روزی این مرکب فرسوده می‌شود و فرو می‌افتد، اما حقیقت انسان چیزی فراتر از این پیکر خاکی است.

این اندیشه مرا تکان داد

با خود گفتم: اگر حقیقت من روح است، پس چرا تمام عمرم را صرف آراستن جسم، مقام، شهرت، ثروت و تصویرهای ذهنی کرده‌ام؟ چرا هفتاد سال برای سایه جنگیده‌ام و صاحب سایه را فراموش کرده‌ام؟

در آن لحظه احساس کردم سال‌ها در خانه‌ای زندگی کرده بودم که هرگز صاحب آن را ندیده بودم.

عرفا می‌گویند انسان دو تولد دارد: تولد جسم و تولد جان. بسیاری از مردم تولد نخست را تجربه می‌کنند، اما هرگز به تولد دوم نمی‌رسند. آنان می‌آیند، می‌خورند، می‌کوشند، ثروت

می‌اندوزند، پیر می‌شوند و می‌روند؛ بی‌آنکه حتی یک بار خود حقیقی خویش را ملاقات کرده باشند.

وقتی به گذشته خود می‌نگرم، می‌بینم که من نیز سال‌ها چنین بوده‌ام. سایه‌ای بودم که نفس می‌کشید. راه می‌رفتم، سخن می‌گفتم، می‌خندیدم، گریه می‌کردم، اما زندگی نمی‌کردم. گویی شخص دیگری به جای من زندگی می‌کرد و من تنها تماشاگر بودم اما اکنون، در هفتاد سالگی، روزنه‌ای از نور در درونم گشوده شده است. نمی‌گویم خود را کاملاً یافته‌ام. هنوز راه درازی در پیش دارم. هنوز بسیاری از زنجیرهای ذهنی از دست و پای روحم باز نشده‌اند. هنوز گاه‌گاهی سایه کهنه بازمی‌گردد و می‌خواهد مرا به گذشته بکشاند. اما تفاوت در این است که اکنون او را می‌شناسم. اکنون می‌دانم که من سایه نیستم.

من نام‌ها نیستم

من مقام‌ها نیستم

من شکست‌ها و پیروزی‌ها نیستم

من آن حقیقت خاموشی هستم که سال‌ها زیر آوار هزاران «من» دروغین دفن شده بود شاید تولد دوباره همین باشد؛ نه آنکه انسان جوان شود، بلکه آنکه بیدار شود شاید هفتاد سالگی پایان زندگی نباشد؛ شاید آغاز حقیقی آن باشد

و من، که سال‌ها خود را مردی هفتاد ساله می‌دانستم، امروز احساس می‌کنم کودکی هستم که تازه چشم به جهان گشوده است؛ کودکی که می‌خواهد نخستین گام‌هایش را در مسیر شناخت روح، شناخت حقیقت و شناخت خویشتن بردارد

شاید به همین دلیل است که دیگر از سپید شدن موهایم هراس ندارم. آنچه مرا می‌ترساند، پیر شدن جسم نیست؛ بلکه مردن پیش از بیدار شدن روح است

و من اکنون، پس از هفتاد سال، برای نخستین بار جرئت کرده‌ام که از سایه بیرون بیایم و به سوی نور قدم بردارم.

ای برادر تو همه اندیشه‌ای

مابقی تو استخوان و ریشه‌ای

مولانا در این سخن نمی‌خواهد ارزش جسم را انکار کند، بلکه می‌خواهد بگوید حقیقت انسان به آن چیزی است که در درون او جریان دارد؛ به آگاهی، اندیشه، معرفت، عشق و روح او. جسم بدون این حقیقت درونی، چیزی بیش از استخوان و گوشت نیست
اگر این مفهوم را با داستان خود پیوند دهیم، شاید «برومند» یا همان راوی رمان پس از هفتاد سال تازه معنای این سخن را درک کرده باشد:

آن شب که این بیت مولانا را خواندم، مدت‌ها کتاب در دستانم باز مانده بود و چشمانم بر همان دو مصرع می‌چرخید:
ای برادر تو همه اندیشه‌ای
مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
با خود گفتم: اگر این سخن حقیقت داشته باشد، پس من هفتاد سال تمام از کدام اندیشه پیروی کرده‌ام؟

آیا اندیشه‌ی من از خودم بوده است یا از دیگران؟
آیا آنچه مرا به حرکت واداشته بود، حقیقت وجودم بود یا ترس‌ها، تقلیدها، جاه‌طلبی‌ها و تصویرهایی که دیگران در ذهنم کاشته بودند؟
ناگهان احساس کردم مولانا از میان قرن‌ها با من سخن می‌گوید.

گویی می‌گفت: «ای مرد هفتاد ساله! اگر اندیشه‌ات اسیر باشد، هرچند آزاد راه بروی، باز زندانی هستی. و اگر اندیشه‌ات آزاد شود، حتی در تنگ‌ترین زندان نیز آزاده‌ای»
آن لحظه فهمیدم که سال‌ها از استخوان خود مراقبت کرده بودم، اما اندیشه‌ام را به دست هر رهگذری سپرده بودم. گاهی اندیشه‌ی قوم بر من حکومت کرده بود، گاهی اندیشه‌ی حزب، گاهی اندیشه‌ی ثروت، گاهی اندیشه‌ی شهرت و زمانی نیز اندیشه‌ی ترس

من از جسم خود محافظت می‌کردم، اما روح خود را به اسارت سپرده بودم
شاید به همین دلیل بود که خود را «سایه‌ای که نفس می‌کشید» می‌نامیدم

زیرا سایه جسم دارد، اما نور ندارد؛ حرکت دارد، اما اختیار ندارد؛ حضور دارد، اما حقیقتش از دیگری سرچشمه می‌گیرد

مولانا مرا متوجه این راز ساخت که انسان زمانی انسان می‌شود که اندیشه‌اش از خواب بیدار گردد. وگرنه ممکن است یک عمر راه برود، سخن بگوید، بخندد و حتی مورد احترام مردم باشد، اما هنوز به خویشتن نرسیده باشد.

آن شب برای نخستین بار از خود پرسیدم:

«اگر همه اندیشه‌ام، پس اندیشه من کیست؟»

و این پرسشی بود که مرا به سفری کشاند که هنوز نیز در آن گام می‌زنم

و در صدد این شدم که در تحقق این تک بیت سرگردان باشم تا خودم را دقیق پیدا نمایم

آن کس که هزار شهر را فتح کند، پهلوان است

اما آن کس که بر خویشتن پیروز شود، آزاد است

بنائی من در صد آزادی هستم نه پهلوانی

من بزودی درین شدم که هرگاه انسان می‌خواهد آزاد شود باید صید خدا شود

نخستین محصول صید خدا شدن؛ آزادی است

گرامی‌های من...

وقتی انسان به حقیقت درونی خویش نزدیک می‌شود،

اولین نشانه‌اش آزادی است

نه آزادی ظاهری،

بلکه آزادی از:

ترس‌های بی‌دلیل

وابستگی‌های بیمارگونه

نگرانی‌های ذهنی

و زندان افکاری که آرامش را می‌ربایند

در عرفان، «صیدِ خدا شدن» به معنای اسیر شدن در عشق و آگاهی است
و عجیب آن‌که،

این اسارت، انسان را آزاد می‌کند

زیرا انسان دیگر برده‌ی ذهنِ آشفته‌ی خویش نیست

برومند نیز درین راستا از هیچ نوع تلاش دریغ نورزید و بزودی موفق شد خود را در جمع از

عرفای که حد اقل خود‌ها را شناخته اند شامل شود

دور شدن از خانه‌ی خدا

من تعبیر زیبایی آورده ام

«خانه‌ی خدا یعنی قلب انسان»

در نگاه عارفان،

دل آگاه،

جایگاه نور و حقیقت است

اما وقتی انسان از این خانه دور می‌شود،

و به «خانه‌ی ساخته‌ی من ذهنی» می‌رود،

آرام آرام آزادی خویش را از دست می‌دهد

منِ ذهنی،

خانه‌ای می‌سازد از:

مقایسه

حسادت

ترس

وابستگی

و تأیید طلبی

و انسان،

بی‌آنکه بداند،

سال‌ها در این زندان زندگی می‌کند.

حالا دیگر برومند، گویی پس از هفتاد سال، بار دیگر در دنیای حقیقت چشم گشوده بود. دیگر آن مرد دیروز نبود؛ مردی که سال‌ها زیر سلطه ترس‌ها، تقلیدها، خودخواهی‌ها و «من‌های ذهنی» زندگی کرده بود. احساس می‌کرد زنجیرهایی که عمری بر دست و پای اندیشه‌اش بسته بودند، آهسته‌آهسته در حال گسستن‌اند. هنوز راه درازی تا آزادی کامل باقی مانده بود، اما دست‌کم اکنون می‌دانست که زندانی است و همین آگاهی، نخستین گام آزادی بود

یکی از سحرگهان، هنگامی که سپیده هنوز به‌طور کامل از افق سر نزده بود، برومند از خواب برخاست. پنجره را گشود. نسیم خنک صبحگاهی بر چهره‌اش وزید. چشمان نیمه‌باز و کم‌سویش را مالید و لحظه‌ای به آسمان نگریست. سکوتی ژرف همه‌جا را فرا گرفته بود؛ سکوتی که گویی هزاران سخن ناگفته در دل خود داشت در همان حال، از خود پرسید:

«انسان‌ها هر روز که از خواب برمی‌خیزند، نخست به فکر جسم خویش‌اند. یکی در اندیشه نان است، دیگری در پی ثروت، آن یکی به دنبال شهرت، دیگری در آرزوی قدرت، و گروهی نیز ساعت‌ها برای زیبایی اندام و نیرومندی بدن تلاش می‌کنند. همه می‌کوشند جسم را فربه‌تر، زیباتر و نیرومندتر سازند. اما چند نفر از آنان، پیش از آنکه به تن خود بیندیشند، از خود می‌پرسند: امروز برای روحم چه خواهیم کرد؟ امروز چگونه آینه جانم را صیقل خواهیم داد؟»

این پرسش همچون موجی در ذهنش پیچید و آرام نمی‌گرفت
با خود گفت:

«اگر بدن را هر روز با آب می‌شوئیم، روح را با چه می‌شوئیم؟ اگر برای تقویت عضلات ساعت‌ها ورزش می‌کنیم، برای نیرومند شدن وجدان، عشق، راستی و آگاهی چه تمرینی انجام می‌دهیم؟ اگر بدن از گرسنگی ضعیف می‌شود، آیا روح نیز از نادانی، دروغ، تکبر و نفرت گرسنه و بیمار نمی‌شود؟»

هرچه بیشتر می‌اندیشید، بیشتر احساس می‌کرد که انسان امروز، بیش از آنکه در اندیشهٔ آباد کردن درون خویش باشد، تمام نیرویش را صرف آراستن ظاهر خود کرده است. جسم را می‌آراید، اما روح را به فراموشی می‌سپارد؛ در حالی که این جسم، دیر یا زود، به خاک بازخواهد گشت، اما آنچه سفر خود را ادامه می‌دهد، روح است.

در همان لحظه، سخنان عارفان بزرگ در ذهنش جان گرفت. به یاد آورد که بسیاری از آنان، نه برای رنج دادن جسم، بلکه برای بیدار کردن روح، ریاضت می‌کشیدند. آنان می‌خواستند زنگار خودخواهی، حرص، حسادت، غرور و وابستگی را از آئینهٔ جان بزدایند تا حقیقت را بی‌واسطه ببینند

برومند در دل زمزمه کرد:

«اکنون اندکی می‌فهمم که چرا عارفان این همه بر تهذیب نفس تأکید می‌کردند. آنان دشمن جسم نبودند؛ دشمن اسارت روح بودند»

در خاطرم سخنی از ابن عربی زنده شد که مضمونش چنین بود: تا زمانی که انسان حقیقت روح خویش را نشناسد و آن را پرورش ندهد، هنوز در عالم سایه‌ها زندگی می‌کند. آنچه ما حقیقت خود می‌پنداریم، بیشتر تصویرهایی است که ترس، عادت، شهرت، قدرت و خواهش‌های نفسانی بر ما تحمیل کرده‌اند

من سال‌ها همان سایه بودم؛ سایه‌ای که نفس می‌کشید، سخن می‌گفت، می‌دوید، می‌ترسید و آرزو می‌کرد، اما هنوز خود را نمی‌شناخت

اکنون دریافته بودم که تولد حقیقی انسان، روزی نیست که از مادر زاده می‌شود؛ بلکه روزی است که برای نخستین بار از خود می‌پرسد:

«من چه کسی هستم؟ آیا من همین جسمم؟ همین نامم؟ همین شهرت و مقامم؟ یا حقیقتی ژرف‌تر در وجود من نهفته است که سال‌ها از آن غافل بوده‌ام؟»

شاید پاسخ این پرسش، پایان سفر نباشد؛ اما بی‌گمان آغاز راهی است که از سایه آغاز می‌شود و به نور می‌رسد

«سال‌ها گمان می‌کردم در جستجوی خدا، حقیقت و آزادی هستم؛ اما سرانجام دریافتم که خدا گم نشده بود، حقیقت نیز پنهان نبود؛ این من بودم که زیر سایه هزاران «من» دروغین، خودم را گم کرده بودم»

حالا دیگر برومند به درستی دریافته بود که شخصیت واقعی‌اش هیچ‌گاه نابود نشده بود؛ بلکه زیر آوار سنگین «من‌های ذهنی» دفن شده بود

نه فطرت او از میان رفته بود، نه خدا از او دور شده بود؛ تنها میان او و حقیقت، دیوارهای بلندی از ترس، تقلید، خودخواهی، شهرت‌طلبی و تصویرهای ساختگی قد کشیده بودند. سالیان دراز گمان می‌کرد آن دیوارها خانه‌ی او هستند، در حالی که همان‌ها زندانش بودند او با رنج فراوان توانسته بود بخشی از زنجیرهای سایه را پاره کند، اما با خود صادق بود و می‌دانست که آزادی، یک حادثه نیست؛ یک سفر است. هنوز نیز نمی‌توانست ادعا کند که صد درصد از زندان من‌های ذهنی‌های یافته است. گاهی سایه‌ی دیروز، آرام و بی‌صدا، از گوشه‌ای سر برمی‌آورد و می‌خواست دوباره زمام زندگی‌اش را به دست گیرد. تفاوت اما این بود که این بار، برومند سایه را می‌شناخت و دیگر فریبش را به آسانی نمی‌خورد.

بعضی از دوستان قدیمی‌اش که سال‌ها خود را دانشمند، فیلسوف یا روشنفکر معرفی می‌کردند، هنوز حاضر نبودند او را به عنوان انسانی مستقل بپذیرند. آنان همان برومند مطیع و خاموش گذشته را می‌خواستند؛ همان سایه‌ای که همیشه سر فرود می‌آورد، تأیید می‌کرد، دست می‌بوسید و هرگز پرسشی نمی‌پرسید.

برخی دیگر با خیرخواهی یا از سر عادت به او می‌گفتند:

«بهتر است آرام باشی. مخالفت نکن. با بزرگان بساز. هرچه گفتند، بپذیر. زندگی همین است»

برومند ساعت‌ها در این سخنان می‌اندیشید. از خود می‌پرسید:

«آیا مشکل از من است؟ آیا این نپذیرفتن انسان‌های خودخواه، جاه‌طلب و متکبر، نشانه‌ی غرور من است؟ یا نشانه‌ی آن است که تازه دارم حقیقت را می‌بینم؟ آیا من نیز گرفتار من‌های تازه‌ای شده‌ام، یا تنها می‌خواهم آزاد باشم؟»

این پرسش‌ها شب‌های بسیاری مهمان اندیشه‌اش بودند

سرانجام به نتیجه‌ای رسید که اندکی آرامش در دلش نشانده. فهمید که آزادی با دشمنی تفاوت دارد.

انسان می‌تواند به همه احترام بگذارد، اما برده‌ی هیچ‌کس نباشد. می‌تواند سخن دیگران را بشنود، اما عقل و وجدان خویش را به اجاره ندهد. می‌تواند دوست داشته باشد، اما شخصیت خود را قربانی رضایت دیگران نسازد. او آهسته با خود گفت:

«سال‌ها احترام را با بندگی اشتباه گرفته بودم. خیال می‌کردم اگر خودم را کوچک کنم، انسان بزرگی خواهم شد؛ اما امروز می‌فهمم که فروتنی با حقارت یکی نیست. فروتنی از شناخت خویشتن زاده می‌شود، ولی حقارت از فراموش کردن خویشتن»

از آن روز به بعد، دیگر تصمیم گرفت برای هیچ نام، هیچ مقام، هیچ ثروت و هیچ شهرتی شخصیت خود را معامله نکند. اگر کسی حقیقت را می‌گفت، با جان و دل سخنش را می‌پذیرفت؛ اما اگر کسی تنها انتظار تعظیم و اطاعت داشت، برومند با آرامش از کنار او می‌گذشت.

او دیگر نمی‌خواست دشمن کسی باشد؛ اما بیش از آن، نمی‌خواست دشمن خویشتن باشد در دلش زمزمه کرد:

«سال‌ها سایه بودم؛ سایه‌ی پدر، سایه‌ی استاد، سایه‌ی سیاست، سایه‌ی قوم، سایه‌ی مذهب، سایه‌ی قدرت و حتی سایه‌ی ترس‌های خودم. اما اکنون می‌خواهم اگر قرار است در این دنیا تنها یک نفر باشم، همان کسی باشم که خداوند آفریده است؛ نه آن کسی که مردم می‌خواهند باشم»

و همان لحظه احساس کرد که هنوز راهی طولانی در پیش دارد، اما این بار راه را با پای خود می‌پیماید، نه با قدم‌های سایه.

بالاخره من برومند با خود گفتم و فیصله نمودم که:

«رهایی از سایه، به معنای دشمنی با مردم نیست؛ بلکه به معنای آشتی با خویشتن است»

من نیز که در مسیر گذشتن از سایه و رسیدن به اصل خویش گام برمی‌داشتم، روزی با حادثه‌ای روبه‌رو شدم که تا مدت‌ها ذهنم را رها نکرد.

در محفلی کوچک، دو دوست قدیمی، ویس‌الدین و حمیدالله، سرگرم گفت‌وگویی داغ بودند. بحث آن‌ها نه بر سر مال و مقام بود و نه بر سر سیاست؛ بلکه درباره‌ی بزرگ‌ترین پرسش تاریخ انسان بود: آیا خدا وجود دارد یا نه؟

ویس‌الدین مردی مؤمن و اهل دل بود. او با اطمینان می‌گفت:

«خدا را اگر در بیرون عالم هم نیایی، در درون خود خواهی یافت. خدا از رگ گردن به انسان نزدیک‌تر است. اگر انسان خود را بشناسد، پروردگارش را نیز خواهد شناخت»
در برابر او، حمیدالله ایستاده بود؛ مردی که خود را بی‌دین و پیرو اندیشه‌های مادی می‌دانست. او لبخندی زد و گفت:

«این‌ها همه ساخته‌ی ذهن بشر است. خدایی وجود ندارد. طبیعت، قانون خود را دارد؛ ما از دل طبیعت پدید آمده‌ایم و روزی نیز دوباره به آغوش همان طبیعت باز می‌گردیم. آنچه هست، ماده است و بس»

بحث آن دو هر لحظه داغ‌تر می‌شد. هر یک می‌کوشید دیگری را قانع سازد، اما هیچ‌یک حاضر نبود حتی گامی از باور خود عقب‌نشینی کند
ناگهان هر دو نگاهشان را به سوی من برگرداندند
ویس‌الدین گفت:

«برومند! تو بگو. حق با کیست؟»

من که هنوز از بند سایه‌ها کاملاً رها نشده بودم، به جای آنکه حقیقت درونم را بیان کنم، طبق عادت سالیان، خواستم هر دو را راضی نگه دارم.
ابتدا رو به ویس‌الدین کردم و گفتم:

«حق با توست. خدا همیشه با انسان است و از شاه‌رگ به او نزدیک‌تر. هر کس به درون خود سفر کند، نشانه‌های او را خواهد یافت»

چهره‌ی ویس‌الدین از شادی شکفت؛ گویی هم‌سنگری تازه یافته باشد
اما هنوز سخنم پایان نیافته بود که حمیدالله با لبخندی آمیخته به تردید گفت:
«اگر چنین است، می‌توانی آن را ثابت کنی؟»

باز همان سایه‌ی کهنه در وجودم بیدار شد؛ همان سایه‌ای که همیشه می‌ترسید کسی از او
ناراضی شود.

بی‌آنکه به سخن چند لحظه‌ی پیش خود بیندیشم، این بار رو به حمیدالله کردم و گفتم:
«در حقیقت، شاید حق با تو باشد. شاید خدایی وجود نداشته باشد. شاید همه چیز محصول
طبیعت باشد و انسان نیز روزی به خاک بازگردد»

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد
ویس‌الدین با ناباوری به من نگاه می‌کرد و حمیدالله نیز با نگاهی آمیخته به تمسخر لبخند
می‌زد

چند لحظه بعد، هر دو خندیدند؛ اما خنده‌ی آنان دردناک‌تر از هر سرزنشی بود
آن روز فهمیدم که آنان مرا مسخره نمی‌کنند؛ بلکه
سایه‌ی درون مرا می‌بینند.

برای نخستین بار احساس کردم سال‌هاست نه با زبان دل، بلکه با زبان ترس سخن گفته‌ام.
هر جا مؤمنی دیده بودم، مؤمن شده بودم؛ هر جا منکری دیده بودم، منکر. گویی من نه
اندیشه‌ای داشتم و نه جرأت ابراز آن را؛ تنها آینه‌ای بودم که تصویر روبه‌رویش را بازتاب می‌داد
در راه بازگشت، بارها از خود پرسیدم:

«برومند! اگر امروز تنها بودی، بدون آنکه کسی تو را ببیند یا قضاوت کند، پاسخ تو چه می‌بود؟
آیا واقعاً ایمان داری؟ آیا واقعاً انکار می‌کنی؟ یا هنوز حتی خودت را هم شناخته‌ای؟»
آن پرسش همچون پتکی بر سرم فرود آمد

در آن لحظه دریافتم که بزرگ‌ترین فاجعه، ندانستن پاسخ نیست؛

بزرگ‌ترین فاجعه آن است که انسان از ترس دیگران، پاسخ خود را پنهان کند.

آن روز تصمیم گرفتم دیگر هیچ عقیده‌ای را تنها برای جلب رضایت دیگران بر زبان نیاورم.

اگر روزی به حقیقتی برسم، آن را با آرامش خواهم گفت؛ و اگر هنوز ندانم، با شهامت خواهم گفت: «نمی‌دانم.»

زیرا «نمی‌دانم» صادقانه، هزار بار ارزشمندتر از یقینِ دروغینی است که تنها از ترس یا تقلید زاده شده باشد.

آن حادثه برای دیگران شاید گفت‌وگویی ساده بود؛ اما برای من، گامی دیگر در راه خروج از سایه بود. فهمیدم که انسان تا زمانی که جرأت نداشته باشد با صدای حقیقی روح خود سخن بگوید، هنوز آزاد نشده است؛ هرچند گمان کند سال‌هاست آزاد زندگی می‌کند.

فصل پایانی

آن روز که سایه مُرد

آن شب، برومند دیگر نه کتابی در دست داشت و نه قلمی. سال‌ها بود که هرگاه دلش می‌شکست، به نوشتن پناه می‌برد؛ اما این بار احساس می‌کرد واژه‌ها نیز باید سکوت کنند. بعضی حقیقت‌ها را نمی‌توان نوشت؛ باید زیست.

پنجره را گشود.

نسیم آرامی از میان شاخه‌های درختان گذشت و به چهره‌اش نشست. آسمان پر از ستاره بود، اما نگاه او نه به آسمان، بلکه به درون خویش دوخته شده بود. هفتاد سال زندگی، چون کاروانی از برابر چشمانش عبور می‌کرد.

کودکی را دید که می‌خواست دیگران دوستش داشته باشند

جوانی را دید که برای شهرت می‌دوید

مردی را دید که برای مقام، ثروت، عقیده، حزب، قوم، زبان و هزار نام دیگر، بارها رنگ عوض کرد

مهاجری را دید که برای زنده ماندن، لباس و زبان و حتی چهره‌ی خود را تغییر داد

مردی را دید که دست‌هایی را بوسید که شایسته‌ی احترام نبودند

و انسانی را دید که سال‌ها از ترس قضاوت مردم، حقیقت دل خود را پنهان کرد

اشک آرام از گونه‌هایش لغزید

اما این بار، اشک، اشک شکست نبود؛ اشک شناخت بود
با خود گفت:

«برومند! تو هیچ‌گاه انسان بدی نبودی؛ تنها خودت نبودی.»

همان جمله، چون نوری در تاریکی جانش تابید

سرش را بر بالش گذاشت

آن شب، خوابی دید که هرگز مانندش را ندیده بود

خود را در دشتی بی‌کران یافت؛ دشتی که نه آغاز داشت و نه پایان. هزاران سایه در آن

سرگردان بودند. هر سایه، چهره‌ای از گذشته‌ی او بود. یکی لباس مدیر بر تن داشت

دیگری لباس سرباز

یکی مهاجر بود

دیگری روشنفکر

یکی ثروتمند

دیگری فقیر

یکی مؤمن

دیگری منکر

همه با یک صدا گفتند

«ما تو هستیم.»

برومند لحظه‌ای سکوت کرد

آنگاه با آرامشی که هرگز در زندگی نچشیده بود، پاسخ داد:

«نه»

شما راه‌هایی بودید که از آن‌ها گذشتم

شما لباس‌هایی بودید که پوشیدم

شما نام‌هایی بودید که مردم بر من گذاشتند

اما هیچ‌کدام، من نبودید»

ناگهان نسیمی وزیدن گرفت

سایه‌ها یکی پس از دیگری در روشنایی محو شدند؛ نه با جنگ، نه با فریاد، بلکه با شناخت در آن سکوت، صدایی از ژرفای وجودش برخاست؛ صدایی که نه مرد بود و نه زن، نه پیر بود

و نه جوان

صدا گفت:

«اکنون نامت را بگو.»

برومند پاسخ داد

«من، برومندم.»

صدا دوباره پرسید

«جز این، چه هستی؟»

برومند لبخند زد

«هیچ»

نه مقامم

نه ثروتم

نه قومم

نه زبانم

نه شهرتم

نه شکست‌هایم

نه پیروزی‌هایم

من همان روحی هستم که روزی خداوند در این کالبد دمید و سال‌ها در میان غبارِ من‌های

ذهنی گمش کرده بودم»

در همان لحظه، از خواب بیدار شد

سپیده از پشت پنجره سر برآورده بود

برای نخستین بار، احساس کرد که هوای صبح، بوی آزادی می‌دهد

آرام برخاست

آینه را روبه‌روی خود گذاشت

سال‌ها بود که در آینه فقط چهره‌اش را می‌دید؛ اما آن روز، برای نخستین بار، احساس کرد

انسانی را می‌بیند که دیگر از خودش نمی‌ترسد

چند ساعت بعد، یکی از دوستان قدیمی‌اش به دیدنش آمد

با تعجب گفت:

«برومند! این روزها خیلی تغییر کرده‌ای. راز این آرامش چیست؟»

برومند اندکی سکوت کرد.

به باغچه‌ی کوچک خانه نگریست؛ جایی که گل‌ها بی‌هیچ ادعایی شکفته بودند

آنگاه گفت:

«سال‌ها هر کسی بودم، جز خودم

سال‌ها سایه‌ای بودم که فقط نفس می‌کشید

اما امروز، برای نخستین بار، زندگی می‌کنم

دیگر نه می‌خواهم سایه‌ی کسی باشم و نه کسی را سایه‌ی خود سازم

من تنها می‌خواهم انسان باشم؛ همان انسانی که خدا از آغاز آفریده بود و من هفتاد سال در

جست‌وجوی او سرگردان بودم»

دوستش چیزی نگفت

فقط لب‌خند زد

شاید او همه‌ی سخنان برومند را درک نکرده بود؛ اما آرامش چهره‌اش را فهمیده بود

برومند به آسمان نگاه کرد

زیر لب زمزمه نمود:

«پروردگارا!

سپاس که پیش از مرگ جسمم، مرا از خواب روحم بیدار کردی

اکنون اگر مرگ نیز فرا برسد، دیگر از آن نمی‌ترسم؛ زیرا آنچه باید زنده می‌شد، زنده شده

است»

نسیم آرامی وزید

درختان به نرمی تکان خوردند

خورشید، بی‌آنکه از کسی اجازه بگیرد، بر همه یکسان تابید

برومند لبخند زد

او فهمیده بود که حقیقت، نه در شهرت است، نه در قدرت، نه در ستایش مردم؛ حقیقت،

همان آشتی انسان با خویشتن است

و آن روز...

در سکوتی که تنها خدا شاهدش بود،

سایه خاموش شد...

و انسان، نخستین نفس آزادی را کشید

وقتی بصیر شفق، یا همان برومند، نخستین نفس شناخت خویش را در جان خود کشید،

گویی تمام سال‌های گذشته بر شانه‌هایش فرو ریخت. او خود را به سنگ‌های ملامت کوبید؛

نه برای نابودی، بلکه برای بیداری

با خود می‌گفت

«حیف است... هفتاد سال عمرم را در شعبده‌ی بودن گذرانده‌ام؛ گاهی این، گاهی آن؛

گاهی هیچ و گاهی همه‌چیز»

و چه دردناک است برای انسانی که خود را زنده می‌پندارد، اما سال‌ها در نقش‌های بی‌پایان

زیسته باشد

او به یاد آورد:

روزی معلم بود، روزی مبارز، روزی منصبدار، روزی نویسنده، روزی شاعر، و گاهی ملا؛ گاهی

منکر همه‌چیز، و گاهی غرق در باورها

گاهی چنان خود را شیر می‌پنداشت که گویی جهان از او آغاز می‌شود، و گاهی چنان ترسو

بود که حتی سایه‌ی خود را هم جدی نمی‌گرفت

او دریافت که هیچ‌یک از این چهره‌ها «او» نبودند؛ بلکه فقط نقش‌هایی بودند که بر او پوشانده شده بودند. او مانند آبی بود که در هر ظرفی شکل آن ظرف را می‌گرفت؛ بی‌آنکه شکل حقیقی خود را بشناسد.

گاهی فیلسوف می‌شد، گاهی ساده‌ترین انسان؛ گاهی شریف‌ترین احساس را داشت، و گاهی در تاریکی خودخواهی و خشونت گم می‌شد. اما هیچ‌کدام حقیقت او نبود

این چرخه، هفتاد سال ادامه داشت؛ نه یک‌بار، بلکه بارها و بارها
او از چاپلوسی‌های خود شرمگین بود؛ از تقلیدهایی که به نام «شخصیت» انجام داده بود؛
از آن لحظه‌هایی که به گمان خود «کسی بودن» را بازی می‌کرد، در حالی که تنها سایه‌ای
متحرک بود

بارها زیر لب گفته بود

«من دانشمندم... من نویسنده‌ام... من چیزفهمم...»

اما در درون، چیزی جز اضطراب و پوچی نبود

و این همان جایی بود که «من‌های ذهنی» در وجودش خانه کرده بودند؛ هرکدام نقشی
می‌دادند، لباسی می‌پوشاندند، و او را به صحنه‌ای تازه می‌فرستادند

زندگی‌اش مانند پرده‌های یک سینما بود؛ اما نه یک فیلم آرام، بلکه مجموعه‌ای از تراژدی‌ها،
کمدی‌های تلخ، لحظه‌های خجالت و سقوط

اکنون که به پشت سر می‌نگریست، تنها یک حقیقت در دلش سنگینی می‌کرد

«کاش در تمام این سال‌ها، خودم می‌بودم...»

گاهی حس حسد و خودخواهی او را تا مرز فروپاشی می‌کشاند؛ به‌ویژه زمانی که احساس
می‌کرد دیگران او را نمی‌پذیرند. آن‌گاه، بی‌اختیار، برای تأیید دیگران خم می‌شد، همان‌گونه
که انسانی گم‌شده به دنبال سایه‌ای آشنا می‌دود

حتی دوستانش از او فاصله می‌گرفتند، و او همچنان در پی آنان، با قلبی خسته و روحی
بی‌قرار، می‌دوید

اکنون، در لحظه‌ی نوشتن این سطرها، عرق شرم بر پیشانی‌اش نشسته بود؛ نه از گذشته،

بلکه از آگاهی دیرهنگام

او از گذشته‌ی خود بیزار نبود، اما از ناآگاهی‌ای که او را سال‌ها در بند نگه داشته بود، چرا با این همه، در دلش نوری آرام روشن بود:
سپاس از خداوندی که او را با نام‌های مولانا جلال‌الدین، ابن عربی، فردوسی، خیام و حافظ آشنا ساخت؛

تا در واپسین فصل زندگی، بفهمد که انسان می‌تواند از «سایه بودن» عبور کند و به «خود بودن» برسد

اکنون او دیگر نه در جست‌وجوی نقش‌ها بود، نه در ترس قضاوت‌ها
او فقط می‌خواست باشد.....

انسانی که نفس می‌کشد

انسانی که خودش است

و این، آغاز بیداری او بود....

«کتابی که با شناخت خود آغاز شد، با انسان شدن پایان یافت.»

یادداشت نویسنده

در پایان این کتاب، بر خود لازم می‌دانم اعترافی صادقانه با خوانندگان و همه دوستان و
آشنایانم داشته باشم

زندگی، مرا از فراز و نشیب‌های دشوار و آزمون‌های تلخ فراوان گذرانده است. بی‌گمان، فشارهای روزگار گاهی بر رفتار، گفتار و قضاوت من نیز اثر گذاشته است. اگر در طول سالیان زندگی، دانسته یا نادانسته، با سخنی، رفتاری یا سکوتی دل دوستی را آزرده باشم، امروز با نهایت صداقت و فروتنی از او پوزش می‌طلبم

من هرگز آگاهانه قصد دشمنی، آزار یا بی‌حرمتی نسبت به هیچ انسانی نداشته‌ام؛ بلکه باور قلبی‌ام همواره این بوده است که همه موجودات زنده، حتی گیاهان، شایسته مهر، احترام و مهربانی‌اند

اگر در جایی لغزیده‌ام، آن را از کاستی‌های خود می‌دانم، نه از دشمنی با دیگران. امید دارم

همه عزیزانی که از من رنجیده‌اند، بزرگواری کنند و این پوزش صمیمانه را از من بپذیرند
با آرزوی مهر، آرامش و انسانیت برای همه

با حرمت فراوان

بصیر شفق

پایان